



چشم‌ها به در ایوان دوخته می‌شد. چشم‌ها بی‌تاب می‌شدند. لحظه‌ای در ایوان باز می‌شد. پیرمردی زیبا و نورانی و عبا به دوش آرام آرام وارد ایوان حسینه می‌شد؛ حسینه ساده و کوچک جماران. قلب‌ها به تپش می‌افتادند. چشم‌ها خیس می‌شدند. به شوق دیدار پدر مهربان، به شوق دیدار رهبر محبوبشان اشک می‌ریختند. در نگاهش دریا دریا مهربانی موج می‌زد. دست‌های نوازش‌گرش بالا می‌رفت و آرام آرام بر روی سر امتش کشیده می‌شد. روی صندلی که می‌نشست چشم‌هایش دو قرص ماه بود. هیچ گاه روی فرش‌های قیمتی قدم نزد. جز راستی حرف نزد. ساده و صمیمی سخن می‌گفت. لحن صدایش به نرمی نسیم بهاری بود. حرف‌هایش به دل‌ها می‌نشست. کوچک و بزرگ از کلامش بهره می‌گرفتند. در آسمان نگاهش ستاره ستاره محبت چشمک می‌زد. عاشق مستضعفان بود. خود را از مردم می‌دانست و با مردم بود. نوجوان سیزده ساله را رهبر خود می‌خواند. با زورگویان عالم رابطه خوبی نداشت. حسینی بود. نام حضرت حسین، علیه‌السلام، شانه‌هایش را از حق حق گریه می‌لرزاند. دستمال سفید روی چشمانش از اشک چشم‌هایش مرطوب می‌شد. روح خدا بود. فقط خدا را در نظر داشت و لا غیر. از هیچ کس جز خدا نمی‌ترسید. همه عاشقانه از اعماق قلبشان دوستش داشتند و دارند و به یادش هستند و با رهبری یکی از شاگردانش، رهبر فرزانه انقلاب حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (حفظه‌الله) راهش را ادامه می‌دهند. او دوست داشتنی‌ترین پدر بزرگ دنیا بود. او رهبر انقلاب، حضرت روح‌الله الموسوی الخمینی (ره) بود.

نوجوان

رشد

در کوچه ریاضی و زبان می‌خوانیم
در بازار برای امتحان می‌خوانیم
در شهر برای درس خواندن جا هست
در مدرسه رشد نوجوان می‌خوانیم

۲ لیختن بزن
رازهای مهربانی

۸ ساحل آکواریوم
داستان ماه

۱۶ نوبت من
فهرستان

۲۲ خلیج
ایران ما

۳۰ فقط دقیقه واحد
ایستامات

۳۶ لطیفه‌های درخشان
خنده‌های زیر خاکی

۴ فرصت‌ها
مهارت‌های زندگی

۱۴ لیخته‌های شاعرانه

۱۸ پرورش دماغ
علی

۲۶ آثار رسیده شما
گلدان

۳۱ Animals
English Fun

۳۷ کتابخانه

۶ سفر به کلاس پرنده
گزارش

۱۵ بی خبر نرو
سخن آشنا

۲۰ ویتامین‌ها
تقش دهنی

۲۸ معلم
زنگ آشنا

۳۲ گلدان کاغذی
کار دستی

۴۰ املت سبزیجات با پنیر
دست بخت

۲۹ کیا کاردک
۱۴۰۰ و سیا مارمولک
۲۰۲۲ رنگ تفریح

۳۴ فوتبال سر پوشیده
ورزش

۳۸ نرمش ذهن
سرکری

مدیر مسئول: محمد ناصری
سر دبیر: علی اصغر جعفریان
شورای کارشناسی:
حبیب یوسف‌زاده، مجید عمیق،
علیرضا متولی، محمدعلی قربانی،
محمد رضا حشمتی، سید کمال
شهابلو، زهرا هاشم‌پور
مدیر داخلی: زهره کریمی
ویراستار: لیلا جلیلی
طراح گرافیک: روح‌الله محمودیان

نشانی دفتر مجله:
تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۳
تلفن: ۸۸۸۴۹۰۹۷
نشانی مرکز بررسی آثار:
تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷
تلفن: ۸۸۳۰۵۷۷۲
وبگاه: www.roshdmag.ir
وبلاگ: weblog.roshdmag.ir/nojavan
پيام‌نگار: nojavan@roshdmag.ir
شمارگان: ۴۴۵۰۰۰
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

ارتباط با ما:
اگر انتقاد یا پیشنهادی درباره شکل و محتوای مجله یا چگونه توزیع آن دارید یا شماره تلفن ۱۴۸۲ - ۸۸۳۰ - ۲۱ تماس بگیرید و پس از شنیدن صدای پیام گیر، کد مورد نظرتان را وارد کنید و بعد از شنیدن دوباره همان صدا، پیام بگذارید.
کد مدیر مسئول: ۱۰۲ / کد سر دبیر: ۱۰۶ / کد امور مشترکین: ۱۱۴

دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی به جز رشد نوجوان مجلات زیر را نیز منتشر می‌کند:
رشد کودک، ویژه پیش‌دبستان و دانش‌آموزان کلاس اول دبستان
رشد نوجوان، برای دانش‌آموزان کلاس‌های دوم و سوم دبستان
رشد دانش‌آموز برای دانش‌آموزان کلاس‌های چهارم، پنجم و ششم دبستان
رشد جوان برای دانش‌آموزان دوره متوسطه / رشد برهان (نشریه ریاضی دبیرستان دوره دوم) / رشد برهان (نشریه ریاضی دبیرستان دوره اول)



ناصر نادری

۶

نوجوان

پیش ۱۳۹۷

لبخند بزن

مولوی، شاعر بزرگ ایرانی چه زیبا گفته است:
چو لب به خنده گشاید، گشاده گردد دل
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا

تواز همه ارزشمندتری

تا به حال از خود پرسیده‌ای چرا آثار هنری نفیس، ارزشمند هستند؟ برای دیدن آنها در گالری‌ها و موزه‌ها سر و کله می‌شکنند و در حراجی‌های مخصوص، آنها را به قیمت‌های بسیار زیاد خرید و فروش می‌کنند. راستش این آثار به دو دلیل ارزش دارند: یکی اینکه استادان بزرگ، آنها را خلق کرده‌اند و دوم اینکه تعداد این آثار بسیار کم است. حالا فکر کن و وجود خودت را در نظر بگیر. تواز همه این آثار هنری، ارزشمندتری. چرا؟ چون خالق تو، از همه آن استادان بزرگ، بزرگ‌تر است و تو هم در کل نظام هستی فقط یکی هستی!

عطار سروده است:
چوبه خنده لب گشایی، دوجهان شکر بگیرد
به نظارهٔ جمالت، همه تن شکر بگیرد

لبخند، تبسم و سلامت

دانشمندان معتقدند وقتی عضلات صورت حرکت داده می‌شوند، واکنش‌های هورمونی در مغز رخ می‌دهد. عضلات صورت که برای لبخند زدن، نشان دادن خشم، انزجار و ... به کار گرفته می‌شوند، همگی با فرستنده‌های عصبی در مغز ارتباط دارند. این فرستنده‌ها به همهٔ بدن، پیام‌های شیمیایی می‌فرستند. لبخند زدن بر روی هورمون‌ها اثر مثبت می‌گذارد، در حالی که دیگر حالات صورت، اثر منفی بر این هورمون‌ها دارند. در واقع، حالات چهره تأثیر عمیقی در چگونگی تفکر و احساس ما دارند.

اثبات شده است هنگام لبخند زدن میزان ضربان قلب و فشارخون کاهش می‌یابد، و سیستم‌های بدن آرام می‌شوند. هنگام لبخند زدن، همهٔ تغییرات برای سیستم‌های بدن مفیدند، در حالی که تغییرات دیگر در صورت، آثار منفی دارند!

دوست عزیز من!

امیدوارم حتی زمانی که درون خود احساس شکست و بدبختی می‌کنی، از لبخند زدن غفلت نکنی. تبسم نقش بزرگی در سلامتی و دوری از بیماری دارد. با لبخند زدن، به سیستم‌های عصبی و ایمنی بدن خودت یاری کن تا آرام باشی و یادت باشد که ذات زندگی، شادی است و خدای مهربان، شادی سالم و مؤمنانه را دوست دارد.

عطار سروده است:

چو به خنده لب گشایی، دوجهان شکر بگیرد
به نظارهٔ جمالت، همه تن شکر بگیرد

زندگی شیرین و شکر افشان، برایت آرزومندم.

اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد، این درون توست که خالق این اتفاق است، نه دیگری. زندگی مثل صحنهٔ نمایش توست و تو از لحظهٔ تولد تا لحظهٔ مرگ، در آن نقش آفرینی می‌کنی. یادت باشد اگر گیاهی سر از خاک بیرون بیاورد، حرارت آفتاب را درک خواهد کرد. اگر تو مهربانی را از خودت شروع کنی، حرارت مهربانی‌های دیگران را خواهی چشید.

بادکنک‌های رنگی

روزی مردی در پارک، بادکنک‌های رنگی می‌فروخت؛ آبی، قرمز، زرد و سبز. هر وقت می‌دید که کارو بارش کساد شده، فوری یکی از بادکنک‌ها را با گاز هلیوم پر می‌کرد و در هوا رها می‌ساخت. بچه‌ها بادیدن آن بادکنک، هجوم می‌آوردند و بادکنک می‌خریدند. یک روز، کودکی آمد و به آن مرد گفت: «آقا! اگر بادکنک سیاه را هم توی هوا ول کنی، باز هم پرواز می‌کند؟» مرد خندید و گفت: «بله، رنگ بادکنک مهم نیست. مهم، چیزی است که داخل آن است.» در زندگی تو هم همین‌طور است. این اندیشه و ارادهٔ توست که باعث بالا رفتن یا پایین ماندن تو می‌شود. راز جوشیدن چشمهٔ مهربانی، درون خود توست. اگر تو مهربان باشی و خدای مهربان را دوست داشته باشی، همهٔ پنجره‌های مهربانی رو به چشمان تو گشوده می‌شود. می‌دانی که نخستین نشانهٔ مهربانی، داشتن چهرهٔ مهربان و با تبسم است. تبسم با نخ‌ نامرئی همهٔ قلب‌ها را به تو می‌دوزد. در روایت‌های دین، لبخند زدن برای افراد با ایمان، «حسنه» شمرده شده است و پاداش اخروی دارد.

اگر جای پیامبر (ص) بودی

پیامبر نازنین اسلام، بهترین الگوی مهربانی، همواره چهرهٔ متبسم و مهربانی داشت.

روزی مرد عرب بیابانگرد و خشنی به دیدن پیامبر آمد و با بی‌ادبی، ردای ایشان را محکم گرفت و کشید. آن قدر که سفیدی پایین گردن پیامبر معلوم و پوست ایشان سرخ شد. مرد بیابانگرد به تندی گفت: «ای محمد! بگو کمی از ثروت و مالی که داری، به من بدهند!»

پیامبر ناراحت نشد. تبسم کرد و بعد فرمود تا نیاز او را بر آورده کنند. یک لحظه خودت را جای پیامبر اکرم (ص) بگذار. اگر کسی بیاید و لباس تو را محکم بکشد و بعد با بی‌ادبی از تو چیزی بخواهد، تو واقعاً چه می‌کنی؟

می‌بینی که پیامبر با این فکر که صبر و مهربانی‌اش، پاداش اخروی دارد، نه تنها به آن مرد بدی نکرد، بلکه او را بخشید و به او خوبی کرد.



حسین امینی پویا

داشتن تفریحات سالم از نیازهای یک جامعه سالم و پویاست که نقش مؤثری در شادابی و نشاط جامعه دارد. انسان همان گونه که به تغذیه، خواب، نظافت و ... نیاز دارد، همان طور نیازمند تفریح و سرگرمی نیز است تا بتواند از این طریق به آرامش روحی و فکری برسد. پس فراهم کردن امکانات تفریحی در واقع پاسخی است صحیح و منطقی به نیازی اصیل.

فرصت‌ها

۴

نوجوان
پیش ۱۳۹۲

در آموزه‌های اسلامی نیز به تفریح به شکل یکی از خواسته‌های طبیعی انسانی نگاه شده است. اسلام دین نشاط است و مؤمنان را به لذت‌های حلال دنیایی توصیه می‌کند.

قرآن مجید می‌فرماید: «قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ...» (اعراف: ۳۲) «بگو چه کسی زینت‌های الهی را که برای بندگان خود آفریده و روزی‌های پاکیزه را حرام کرده است؟ بگو اینها در این دنیا برای کسانی است که ایمان آورده‌اند و ...»

پیامبر (ص) نیز فرموده است: «به سرگرمی و بازی پردازید؛ زیرا دوست ندارم سخت‌گیری و خشونت در دین‌تان دیده شود.» (مفاتیح‌الحیاء، ص ۲۰۱)

در حدیثی از امام رضا (ع) نیز می‌خوانیم: «اوقات خویش را به چهار قسمت کنید؛ بخشی برای عبادت، بخشی ویژه کار و فعالیت برای تأمین زندگی،

قسمتی برای معاشرت با برادران مورد اعتمادی که شما را به عبودیت آگاه سازند و بخشی را به تفریحات و لذت‌های حلال.» و در ادامه می‌فرماید: «از مسرت و نشاط این بخش (تفریح) می‌توانید در انجام دادن درست وظایف دیگر کمک بگیرید.» (بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۳۴۶)

می‌بینید که اسلام نمی‌خواهد انسان همچون ماشینی مکانیکی تمام وقت و یک‌نواخت کار کند چرا که بی‌گمان جسم و روان آدمی نیز به آرامش، تفریح و تنوع نیاز دارد.

البته در اسلام فراغت از بیهودگی فاصله بسیار دارد و باید به شکل صحیحی از آن استفاده کرد. مسلمان عمر را موهبتی از طرف خدا می‌داند؛ بنابراین در تمام لحظات عمر رفتار خود از جمله کار، استراحت، عبادت و تفریح را در مسیر رشد و شکوفایی و کسب رضایت

و قرب الهی قرار می‌دهد. در این میان اوقات فراغت نیز به عنوان بخشی از عمر انسان با ارزش است و برای انسان مسلمان اوقات فراغت نمی‌تواند به معنای زمانی برای بیهودگی باشد؛ زیرا وقتی توجه انسان به خدا باشد و برنامه هدفمندی برای زندگی خود داشته باشد دیگر حتی تفریح و سرگرمی او نیز رنگ و بوی خدایی می‌گیرد.

از نظر آموزه‌های اسلامی انسان باید برای لحظه لحظه زندگی خود به عنوان سرمایه‌ای سترگ ارزش قائل باشد و از هدر دادن آن با بیهودگی پرهیزد.

پس اسلام با شادی و تفریح انسان‌ها هیچ مخالفتی ندارد، اما برای حفظ سلامت و ارزش انسانی آنها قیود و چارچوب‌هایی را برای تفریحات و سرگرمی‌ها در نظر گرفته است.

چارچوب تفریحات

- تفریح و شادی نباید به گناه آلوده شود.
- نباید موجب آزار و اذیت دیگران شود.
- با تمسخر دیگران همراه نباشد.
- از لهو و بیهودگی به دور باشد.
- در حد اعتدال باشد.

می‌بینید آنچه ممکن است تفریح را زیان‌آور کند علاوه بر محتوای آن، افراط در تفریحات نیز است.

پرهیز از زیاده‌روی

اسلام دین اعتدال است و در همه زمینه‌ها به اعتدال توصیه می‌کند. از این‌رو افراط در تفریح و سرگرمی نیز ناپسند شمرده شده است.

در اسلام گذراندن بی‌هدف و بی‌برنامه

اوقات فراغت ناپسند است.

امام سجاده (ع) می‌فرماید: «خداوند اگر برای ما فراغتی از کارهای دنیا مقدر فرموده‌ای پس آن را فرصتی همراه با سلامتی قرار ده که در آن رنجی حاصل نشود و ملالتی به وجود نیاید تا اینکه فرشتگانی که به ثبت گناه مأمورند با پرونده‌ای خالی از گناه از پیش ما بروند و فرشتگان مأمور به نیکی‌ها، خوشحال از نیکی‌هایی که از ما نوشته‌اند از نزد ما بروند.» (صحیفه

سجاده، دعای ۱۱)

پس برای تفریح باید برنامه‌ریزی کرد؛ برنامه‌ای که موجب رضایت و خشنودی خدا باشد.

برای مثال، دیدن فیلم‌های خوب و آموزنده هر چند از تفریحات سالم است اما ساعت‌ها تماشای فیلم و محروم کردن خود از هوای آزاد و تحرک بدنی انسان را خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌کند.

نیز آشکار است که ساعت‌ها جلوی رایانه نشستن و چشم‌دوختن به صفحه نمایش و در دنیای مجازی گم شدن تفریح کاذب است. چیزی که این کارها را ناپسند می‌کند افراط در آنهاست.

تفریحات سالم

فضاهای عمومی بسیاری با کاربردهای متفاوت برای تفریح وجود دارد، فضاهای فرهنگی مثل سینما و تئاتر، فضاهای ورزشی مثل باشگاه‌ها، زمین‌های ورزشی؛ فضاهایی چون رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌ها؛ فضاهای عمومی مثل پارک‌ها و جنگل‌ها و ساحل‌ها. البته انتخاب هر کدام از این محیط‌ها بسته به فرهنگ و گرایش‌های اجتماعی و نیز موقعیت اقتصادی افراد یک جامعه متفاوت است.

بعضی با تماشای مناظر طبیعی و قدم‌زدن در دامنه کوه، باغ، ساحل رودخانه و هوای آزاد انبساط خاطر می‌یابند، بعضی با دید و بازدید، برخی با ورزش یا تماشای مسابقات ورزشی، برخی با مطالعه و کارهای علمی، برخی با فعالیت‌های هنری یا حضور در یک فضای روحانی مثل مسجد و زیارت‌گاه‌ها و شرکت در مراسم مذهبی، جمعی تفریح را تماشای فیلم یا تئاتر یا رفتن به نمایشگاه‌ها و موزه‌ها و تعدادی نیز مسافرت و تعدادی نیز شرکت در جمع‌های فامیلی و گروه هم‌سالان را تفریح می‌دانند و بالاخره تعدادی نیز تماشای تلویزیون، گوش دادن به رادیو و استفاده از رایانه و اینترنت را انتخاب می‌کنند.

می‌بینید تفریحات سالم از تنوع بسیاری برخوردارند. پس اینکه بعضی‌ها فکر می‌کنند برای تفریح به ناچار باید به راه خطا رفت و گناه کرد اشتباه می‌کنند. راه‌های زیادی برای تفریح سالم وجود دارد.

این بحث ادامه دارد

در اسلام گذراندن بی‌هدف و بی‌برنامه اوقات فراغت ناپسند است.



آلما توکل

سفر به کلاس پرندۀ!

نقاشی آرزوها و خواسته‌های بچه‌ها
درون هر کدام از فیکورها



از اعضاء خواسته شد روی نقاشی
بادبان‌هایشان هر چیزی را که دوست دارند
و برایشان انگیزه‌بخش است نقاشی کنند.
میلاد هم می‌خواست عکاس شود و عاشق
عکاسی کردن بود.

اینجا از بچه‌ها سؤال می‌کنند: می‌دانید
نقش بادبان در یک قایق چیست؟



■ چه چیزی بادبان و محرک شما در
زندگی‌تان است؟

به جواب این سؤال خیلی خیلی خوب فکر کنید. من هم خیلی فکر کردم. ده تا از بچه‌های یکی از مراکز کودکان بی‌سرپرست هم خوب فکر کردند. راستش وقتی یک کارگاه هنری این‌طوری شروع شود می‌تواند خیلی هیجان‌انگیز باشد. آنجا هر کسی برای خودش جوابی داشت، اما من دل توی دلم نبود. می‌خواستم زودتر به بخش هیجان‌انگیز ماجرا برسیم. بعد هر کدام از جواب‌ها شدند یک تصویر توی ذهن همه و بعد همه دراز کشیدند روی یک بادبان واقعی.

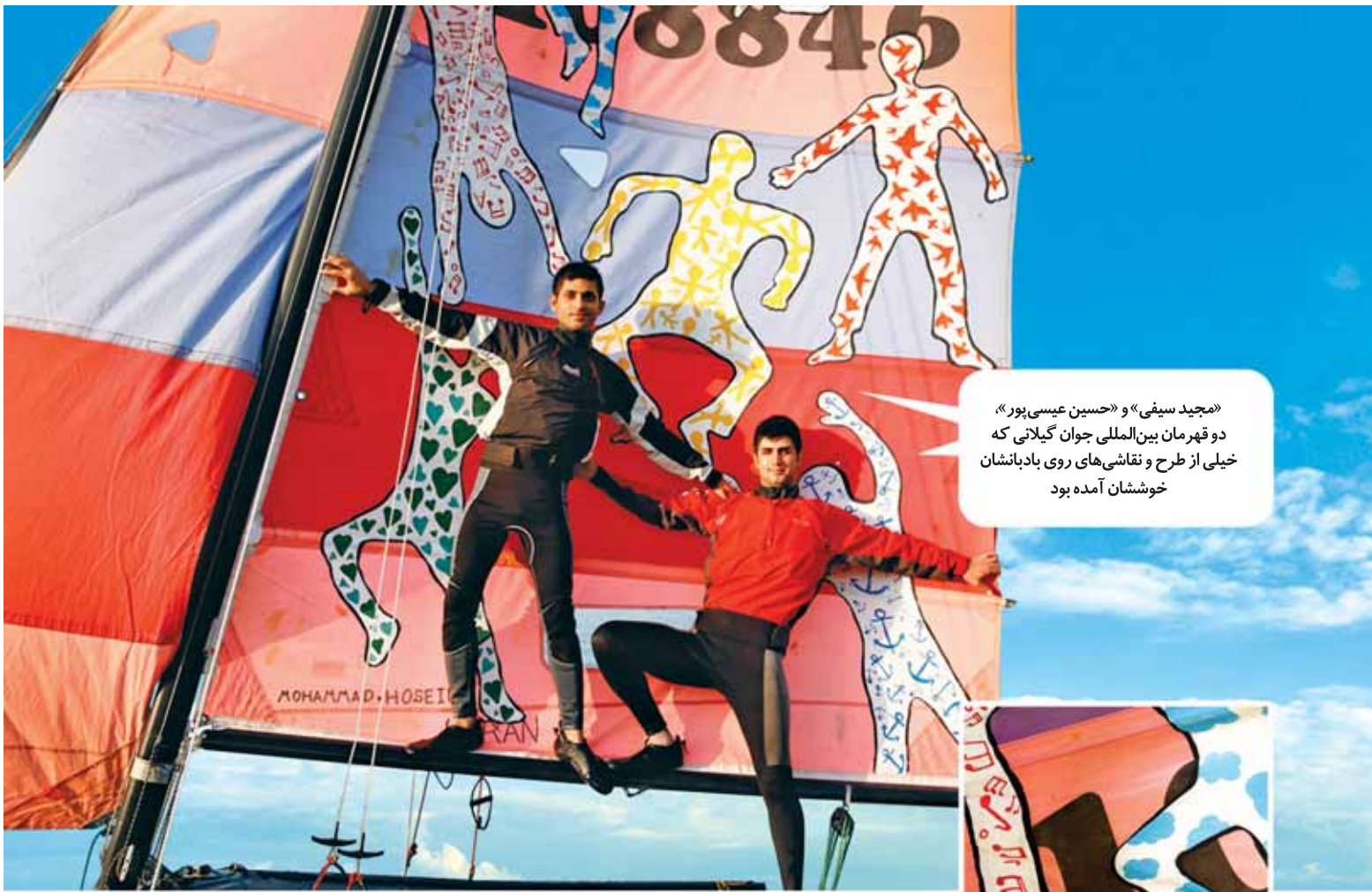
بادبان از کجا آمده بود؟

بادبان برای دو قهرمان بین‌المللی بود: «مجید سیفی» و «حسین عیسی‌پور». آنها وقتی داستان کلاس پرندۀ و نحوه

است طوری برنامه می‌ریزند که تاریخ و جغرافیای آن منطقه یک جوری توی کارگاه دو روزه‌شان نقش داشته باشد؛ برای مثال وقتی رفته بودند روستای تخم بلوط در ایلام، درباره‌ی بریدن درخت‌های بلوط روستا حرف زده بودند که قطع درخت‌ها باعث شده بود دیگر هیچ سنجابی آنجا زندگی نکند یا وقتی به روستای حاجی آباد رفته بودند در اطراف بیرجند استان خراسان جنوبی برنامه‌ای درباره‌ی خشکسالی و یک نوع دعای باران جدید تهیه کرده بودند. این بار، هم من با آنها رفتم به استان گیلان. به یک مرکز حمایت و نگهداری از کودکان بی‌سرپرست. به جایی که با بچه‌ها درباره‌ی بادبان زندگی حرف زده شد و با آنها بادبان ساخته شد.

■ امروز می‌خواهم ببرمتان به یک سفر با کلاس پرندۀ. لازم نیست من را عاقل‌اندر سفیه نگاه کنید و توضیح دهید که کلاس پرندۀ اسم یک کتاب معروف است از «اریش کسترن». می‌دانم که آن را خوانده‌اید. ولی این کلاس پرندۀ که آن کلاس پرندۀ نیست. این کلاس پرندۀ، پرندۀ‌ای پروژه‌ای است که چند هنرمند متخصص عکاسی، تئاتر، موسیقی، تصویرگری، آی‌تی و عروسک‌سازی آن را ابداع کرده‌اند. آنها چه کار می‌کنند؟ می‌روند به مدرسه‌های مناطق محروم، یا مراکز کودکان بی‌سرپرست با بچه‌های آنجا، کار هنری فرهنگی اجتماعی انجام می‌دهند. آنها در این پروژه به بچه‌ها فرصت می‌دهند تا نوع جدیدی از آموزش را تجربه کنند.

اعضای کلاس پرندۀ قبل از سفر، درباره‌ی جغرافیا و فرهنگ آن منطقه مطالعه می‌کنند و تا جایی که ممکن



«مجدد سیفی» و «حسین عیسی‌پور»،
دو قهرمان بین‌المللی جوان گیلانی که
خیلی از طرح و نقاشی‌های روی بادبان‌شان
خوششان آمده بود



مهدی عاشق «موسیقی» بود و مانی
از «آسمان و پرواز» خوشش می‌آمد

است؟ چند بار رفته است سراغ کودکان و نوجوانان و به آنها یاد داده در همان جایی هم که هستند می‌توانند کارهای هیجان‌انگیز و مفید و دوست‌داشتنی بکنند. راستش این بار لواشک نخوردم. یک جای داغ خوردم و سعی کردم به چیزهای خیلی خیلی مهمی فکر کنم... ■ این سایت کلاس پرنده است. به آن که سر بزنی از برنامه‌های قبلی و بعدی آنها سر در می‌آوری و می‌بینی چقدر ایده‌های شگفت‌انگیز و جالب وجود دارد. www.theflyingclassroom.com در هر پروژه هم کسانی یا شرکت‌هایی هستند که دست به دست هم می‌دهند و مجانی عده‌ای را خوشحال می‌کنند. در پروژه بادبان هم اینها بودند: رضا بهرامی‌نژاد، امیر مهرانی، پرستو حقی، ساره هوشیار، محمد عاشقی، امیر عبدالپناه، نسیم پورقاسمی، مرتضی هوشیار و مجتبی کلارستانی، شرکت رنگ سحر، شرکت پگاه گیلان.

برعهده گرفته بودند و داشتند مفاهیم را در قالب نمایش اجرا می‌کردند. بعد من به آسمان آفتابی نگاه کردم. دو روز قبل هی باران باریده بود و یکی گفته بود شاید نشود برنامه را اجرا کرد، اما من خدا خدا کرده بودم که بشود. آخر کجای دنیا بچه‌ها بادبان رنگ می‌کنند و می‌بندند به قایق؟ باید بشود. خدایا بشود و بعد دعاهایم مستجاب شد. ■ آقایی که آنجا بود به من گفت یادت نرود از حامیان و اعضای تیم ما تشکر کنی؟ من به دریا نگاه کردم و بعد به چشم‌های بچه‌ها. بعد همگی بادبان را با هم بردیم تالب دریا. به ما یاد دادند آن را نصب کنیم. بعد قایق را هل دادیم توی دریا. و به دو قایق‌سوار دست تکان دادیم. بادبان قایق را می‌برد. من ایستادم و فکر کردم چه چیزی بادبان زندگی من است؟ بعد فکر کردم این کلاس پرنده هم که البته آن یکی کلاس پرنده نیست، چند بار بادبان زندگی بقیه بوده

آموزش آن را شنیده بودند، بادبان‌شان را قرض داده بودند. هر کس دراز کشید روی بادبان و یکی دور او را خط کشید و او شد یک شکل و بعد خودش خودش را رنگ کرد. حتما می‌پرسید چرا بادبان؟ این کار چه معنایی دارد؟ من هم این سؤال را از مسئول کلاس پرنده پرسیدم و او هم به من جواب داد که: «ما می‌خواستیم با به کارگیری قدرت تصویرسازی و تخیل بچه‌ها، آنها را به مفهوم نیاز به درحرکت بودن در زندگی و جلوگیری از سکون نزدیک کنیم و قصد داشتیم با قدرت استعاره و نماد، این مفاهیم را در ذهن کودکان شکل دهیم.» اینها را قبل از درست کردن بادبان پرسیدم. همان موقع که اعضای تیم اجرایی نقش کارکنان یک کشتی را

ساحل آکواریوم

می زدند که اینها ندارند ... ندارند ... بعضی وقت ها دلم می خواست از شرم سنگ به دهانشان بگویم... حالا که تاجرهای عرب می آیند، زانو می زنند تا برایشان ماهی دلخواهشان را ببری؛ حالا که با دسترنج تو می توانیم سرمان را بالا بگیریم باز هم حرف می زنند که دخترشان شبانه به دریا می زند، تنها به زیر آب می رود...»

رودابه، دو دستش را به درون تشت برد، مشتی از ماسه ها را با هر دو دست گرفت و بالا آورد؛ صبر کرد تا آب از میان انگشتانش پایین بریزد و خوب ماسه ها را نگاه کرد. بعد آنها را درون یکی از تنگ ها ریخت: «پس همیشه حرف می زنند ... هر کاری که بکنیم ... توی مدرسه هم بچه ها سؤال و جواب می کنند ... می فهم که چیزهایی از پدر و مادرشان شنیده اند ...»

مادر گفت: «می ترسم یکی از شب ها که بیرون می روی، کسی دنبالت باشد و ببیند کجا به دریا می زنی، کجا می روی، چه کار می کنی ...» رودابه سرش را به طرف در برگرداند؛ صدای پای را شنیده بود. لحظه ای در نور غروب، سیاهی اندام پدر جلوی در را پر کرد. رودابه و مادر سلام کردند. پدر سرش را تکان داد و لب هایش بی صدا به هم خورد. از مقابل آنها گذشت و به اتاق دیگر خانه رفت.

مادر دوباره گفت: «نگرانم ...» رودابه گفت: «نگران بابا؟ ... او که جایی نمی رود ... می رود یک گوشه جزیره می نشیند که چشمش به دریا نیفتد، نه با کسی حرفی می زند، نه طرف آب می رود...» مادر گفت: «نگران توام ...» رودابه دوباره دست هایش را در آب تشت فرو برد تا مشت دیگری از ماسه ها را بیرون بیاورد. گفت: «مردم عاشق این ماسه ها برای آکواریوم شان هستند.

همه جزیره مان برکت دارد، اما من ماسه فروش نیستم، ماهی فروشم. ماهی آکواریومی. آن هم ماهی های کمیاب. ماهی هایی که هیچ کس دستش به آنها نمی رسد.»

مادر گفت: «حرف را عوض می کنی؟» رودابه از جا بلند شد. مهتابی را روشن کرد و به طرف آکواریوم ها رفت.

گفت: «نه می خواستم بگویم به دخترت افتخار نمی کنی؟ ... من مواظبم... جایی هم نمی روم که خبری باشد ... حالا بلند شو، بیا اینجا ... ببینم می توانی فرشته ماهی را توی اینها پیدا کنی؟ وارد شده ای یا نه؟ ...»

مادر از جا بلند شد؛ گفت: «امشب هم مهتاب است... بیرون می روی؟»

رودابه گفت: «می روم و زود برمی گردم. قول می دهم ... زودتر از همه شب های مهتابی...»

توریست گفت: «می توانی یک چشم چراغی برای من بگیری؟» رودابه گفت: «نه ...» توریست با تعجب به رودابه نگاه کرد. قد بلند بود و موهای بوری

رودابه کیسه ماسه را روی مادر روی زمین گذاشت: «اینها باید شسته شوند. نباید مر جانی بهشان چسبیده باشد.» مادر نگاهی به کیسه انداخت و سرش را گرداند: «همه جزیره حرف می زنند... پچ پچ می کنند...»

رودابه به طرف آکواریوم بزرگ رفت؛ رویه روی آن ایستاد و سعی کرد گوشه و کنار آن را خوب وارسی کند؛ گفت: «این روح شب ها را می بینی ماما؟ همین بنفش ها. خیلی خجالتی اند. همه اش می روند یک گوشه آکواریوم قایم می شوند.»

مادر ماسه ها را در تشت خالی کرد و کنار آن نشست. ماسه ها را با دست، کف تشت پخش کرد. رودابه به طرف شیر آب رفت، پارچ را از کنار ظرف شویی برداشت و زیر شیر گرفت.

مادر همان طور که پارچ را از دست رودابه می گرفت، گفت: «می گویند دختر زایر غلامحسین به دریا می زند. نیمه شب، تنها می رود وسط دریا... فقط خودش می داند ماهی های آکواریوم کجا هستند...» و آب پارچ را آرام آرام روی ماسه ها ریخت. رودابه در اتاق را باز کرد تا نور عصر به داخل بتابد. صدای دریا به درون اتاق ریخت. اتاق اندکی روشن تر شد؛ اتفاقی که هم آشپزخانه بود، هم اتاق آکواریوم های رودابه، یک آکواریوم بزرگ و دو آکواریوم کوچک تر در دو طرف آن پر از ماهی های رنگ و وارنگ. تنگ های خالی ماهی ها هم پای دیوار در دو سوی اتاق ردیف شده بودند.

رودابه گفت: «من به دریا نمی زنم؛ شما که می دانید...» مادر روی ماسه ها دست می کشید و تلاش می کرد تکه های چسبیده مرجان را از آنها جدا کند.

– می دانم؛ از بد ذاتی بعضی هاست، آن قدر حرف می زنند و حرف در می آورند تا خسته شوی و رازت را بگویی ... دنبال کاسبی هستند ... حسادت می کنند ...»

رودابه چند تنگ خالی را کنار هم گذاشت و انگشتان دو دستش را در آنها فرو کرد؛ سعی کرد با هر دو دست سه تنگ را بردارد گفت: «همین؛ می ترسم دنبال کاسبی باشند. می ترسم نسل ماهی های آکواریوم را از دریا بردارند.» و با احتیاط بلند شد و به طرف مادر آمد. تنگ ها را کنار تشت روی زمین گذاشت.

مادر لحظه ای به بیرون خیره شد. دریا، آرام و نیلی، جلوی چشم هایش بود. می دانست تا وقتی که خورشید بنشیند، هر لحظه به رنگی در خواهد آمد. گفت: «آن روزها که پدرت تازه خانه نشین شده بود فقط حرف

داشت. عینک آفتابی زده بود. پوست صورتش مسی‌رنگ شده بود. کنار تنگ‌های کوچک رودابه که آنها را ردیف روی شن‌های ساحل گذاشته بود، نشست. رودابه همین‌جا، کنار ساحل، با مشتری‌هایش قرار می‌گذاشت. نمی‌خواست نزدیک خانه همسایه‌ها را کنجکاوتر کند؛ اما اینجا هم بعضی از اهالی جزیره دور و بر او و مشتری‌هایش پرسه می‌زدند.

توریست گفت: «یک فایتر ...» بعد انگشت نشانه‌اش را روی تنگ بعدی گذاشت: «یک پروانه ماهی ... این یکی هم یک پوزه میمونی است... حالا چرا نمی‌تونی سراغ ماهی من بروی؟» رودابه گفت: «من سراغ ماهی‌های نمی‌روم. ماهی‌ها می‌آیند سراغ من ...» توریست با تعجب سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. رودابه انگار که از حرفش پشیمان شده‌باشد، سریع گفت: «ماهی‌ها را خیلی خوب می‌شناسد.»

توریست گفت: «کم مانده مردم جزیره برایت افسانه درست کنند. این چند روز که اینجا بودم حرف‌های عجیبی شنیدم. اینجا شغل هیچ‌کس صید ماهی آکواریومی نبوده. حالا یک دختر دوازده، سیزده ساله صیاد این ماهی‌ها شده... بعضی‌ها می‌گویند نیمه‌های شب به دریا می‌زنند. اما مگر می‌شود؟ ... من سال‌ها روی اقیانوس‌ها سفر کرده‌ام. مردم جاهای دیگری را دیده‌ام که ماهی‌های آکواریومی صید می‌کنند... اما نه در تاریکی شب، در عمق دریا؟ ... خیلی مسخره است... اما در روز هم که تو جایی نمی‌روی ...؟»

رودابه اطرافش را نگاه کرد. مشتری‌های جدیدش هنوز نیامده بودند. سه مشتری اول را با ماهی‌های آنجل، سیلور و فلاور رد کرده بود؛ اما آنها چهار نفر دیگر را هم با خودشان آورده بودند که پروانه‌ماهی، پوزه‌میمونی، فایتر و اراتوس می‌خواستند.

رودابه به مشتری‌های تازه گفته بود چرخ‌های در جزیره بزنید تا ماهی‌هایتان را بیاورم.

وقتی برگشته بود توریست را آنجا دیده بود. گفت: «شما فارسی را خوب حرف می‌زنید ...»

توریست عینک آفتابیش را تا میان موهایش بالا برد؛ گفت: «انگار بدت نمی‌آید حرف را عوض کنی. بعضی‌ها می‌گویند شاید پدرش ماهی می‌گیرد. پدرت صیاد مروارید است؟»

رودابه دستانش را روی سینه‌اش در هم انداخته بود و آرام و بی‌خیال صحبت می‌کرد: «صیاد مروارید بود. اما دیگر نمی‌تواند به دریا برود. سه چهار سال پیش اتفاقی در دریا برایش افتاد که دیگر نمی‌تواند به دریا نگاه کند.»

توریست گفت: «به من گفتند پدرت هم آدم عجیبی است.» رودابه این بار با دقت به چهره توریست نگاه کرد؛ گفت: «خیلی کنجکاوی کرده‌اید؟»

توریست لحظه‌ای سرش را گرداند و به دریا خیره شد: «من عاشق ماهی‌های آکواریومی هستم. می‌دانم کجا زیباترین ماهی‌ها را می‌توان پیدا کرد. در سواحل جنوب شرق آسیا هم ماهی‌های بی‌نظیری پیدا می‌شود، اما خیلی دوست داشتم ساحل این جزیره را ببینم. سه‌چهار



دوخته است. معلوم بود مرد خارجی تلاش می کرد از بین همه دخترهای گندم گونی که مانتوی طوسی و مقنعه سفید داشتند رودابه را پیدا کند.

مستقیم به آن سوی خیابان رفت. توریست از جا بلند شد. قبل از آنکه مرد حرفی بزند گفت: «نشد ... دیشب فکر کردم یک چشم چراغی گیرم آمده ... اما وقتی رسیدم خانه، تو روشنایی مهتابی دیدم پاروت است ...»

رودابه نایستاد. توریست در کنارش راه می رفت؛ خندید: «پس اشتباه کردی. عیب ندارد. من پاروت ها را هم دوست دارم ...»

رودابه گفت: «تو آکواریومتان مولی و گویی نداری؟»

توریست گفت: «نه ...»

رودابه قدم هایش را تندتر کرد: «خوب است ... چون پاروت ها نوزادهای مولی ها و گویی ها را می خورند.»

توریست اطرافش را نگاه کرد. وارد کوچه ای شده بود که تا انتهای آن خانه هایی با دیوارهای سفید و سقف های کوتاه ردیف شده بود؛ مثل بیشتر خانه های جزیره. سر ظهر که دیوارهای سفید، نور تند آفتاب را منعکس می کردند کمتر کسی توی کوچه ها پیدا می شد؛ جز بچه هایی که از مدرسه برمی گشتند.

توریست که هر لحظه انتظار داشت رودابه وارد یکی از این خانه ها شود گفت: «چقدر تند راه می روی؟»

رودابه گفت: «باید غذای پدرم را از خانه ببرم» و همین که احساس کرد توریست به پدر او فکر می کند گفت: «شما به مسیر دقت کن. وقت برگشتن راه را گم نکنی.»

توریست گفت: «همه بچه ها با هم از مدرسه بیرون می آمدند. دوتا دوتا ... سه تاسه تا ... تو چرا تنها بودی؟ ...»

رودابه گفت: «تنها نیستم ...»

توریست گفت: «چرا، تو بدون اینکه دوستی در کنار باشد از مدرسه بیرون آمدی ...»

چند لحظه فقط صدای پاهایشان روی کف خاکی کوچه شنیده می شد. رودابه گفت: «شما چقدر به همه چیز دقت می کنید.»

– شاید برای این باشد که رازی را از آنها پنهان می کنی. آنها هم دوست دارند پدرشان پولدار شود. وقتی می بینند تو ...»

– نه ... همه چیز را برای خودم نمی خواهم مشتری ها می گویند رودابه رازش را نمی گوید؛ چون می ترسد دست زیاد شود و رقیب پیدا کند، اما مطمئنم وقتی مردم بفهمند ماهی های آکواریوم چطور به دستم می رسند آن قدر آنها را صید می کنند که نسلشان از بین برود ...»

– جالب است ... خیلی جالب است ...

در انتهای کوچه به جایی رسیده بودند که نه خانه ای بود، نه درختی. سمت چپ به دریا می رسید و سمت راست به چند خانه پراکنده، با همان سقف های کوتاه و دیوارهای سفید. رودابه به طرف یکی از این خانه ها می رفت.

توریست تلاش کرد خانه ها را نگاه کند و حدس بزند کدامشان

سال پیش به خلیج فارس آمده بودم، ولی نمی توانستم به جزیره شما بیایم. فقط توصیفش را شنیده بودم. از دور، از روی عرشه ناو، با حسرت با دوربین جزیره را نگاه می کردم. آرزو می کردم بتوانم ماهی های تزئینی آن را ببینم. حالا که به اینجا آمده ام همه درباره یک دختر عجیب حرف می زنند.»

رودابه خم شد و یکی از تنگ ها را برداشت. مشتری ها از دور پیدایشان شده بود.

توریست گفت: «امان به افسانه ها اعتقادی ندارم. تو آدم عجیبی نیستی. راه در آمدی پیدا کرده ای که نمی خواهی شریکی برایت پیدا شود.»

رودابه تنگ کوچک را تا جلوی صورتش بالا آورد و گفت: «چقدر من از این پوزه میمونی ها می ترسم.»

مشتری ها از راه رسیدند. یکی از آنها عرب بلند قدی بود که فارسی هم بلد نبود. مرد همراهش به رودابه گفت: «خدا را شکر که این یکی را پیدا کردی. این بنده خدا به هوای تو از آن طرف آب تا اینجا آمده.»

رودابه لبخند زد. تنگ ماهی را به طرف مرد عرب گرفت و گفت: «بهش بگو این را با اراتوس ها توی آکواریوم نیندازد. این پوزه میمونی ها خیلی بدجنس اند، اراتوس ها را حسایی می زنند.»

بعد خم شد و تنگ دیگری را برداشت: «برعکس این فایترها، اینها فقط اسمشان جنگجوست. خیلی مظلوم و بی حرکت اند. نگاه کنید؛ انگار ته تنگ خوابش برده. آن قدر کم شنا می کنند که کمترین اکسیژن را می خواهند.»

مشتری دوم تنگ را از دست رودابه گرفت: «پس شکارشان باید خیلی خیلی سخت باشد. ته دریا، گوشه و کنار صخره ها و مرجان ها، یک جایی می خزند و آرام می گیرند. تو چطور پیدایشان می کنی؟»

مرد انگار که مچ رودابه را گرفته باشد با کنجکاو عجیبی به او خیره شده بود، اما صدای خنده بلند مشتری سوم که حالا زانو زده بود و تنگ ماهی پروانه ای را از روی شن ها برداشته بود فضا را عوض کرد: «نپرس، نپرس باباجان ... دست زیاد می شود ... بگذار مردم به کاسی شان برسند ...»

رودابه به طرف توریست برگشت. «شما هم اگر چشم چراغی می خواهید، باید یکی دو روز صبر کنید. شاید شد، شاید هم نشد ...»

رودابه از مدرسه که بیرون آمد، توریست را دید که آن سوی خیابان، در سایه درخت کنار روی سنگی نشسته و به مدرسه چشم



می کند؟»

رودابه گفت: «کار نمی کند.»

توریست سعی می کرد پابه پای رودابه راه برود: «چطور؟ ... یعنی

چی؟ ... چرا همه چیز شما پر از راز است؟ ...»

– چه رازی؟ ... همه جزیره از وضع بابا خبر دارند.

بیادم هست می گفتند صیاد مروارید بوده ...

– بود ... با قایق می زد به دریا. وسط دریا بدون کپسول اکسیژن می زد

به آب ... از کف دریا صدف ها را می کند و توی سبد می ریخت ...

توی بعضی صدف ها یک دانه مروارید بود اندازه یک نخود ... اما

سه چهار سال است که دیگر حتی نمی تواند به دریا نگاه کند ... هر

روز صبح از خانه بیرون می رود، یک گوشه جزیره پشت به دریا

می نشیند و با کسی حرف نمی زند ... تا غروب، هوا که تاریک می شود

بی سروصدا برمی گردد به خانه ...

توریست تنگ ماهی را با دو دست گرفته بود؛ انگار که نگران باشد در

پستی و بلندی کوچه های خاکی زمین بخورد و تنگ از دستش رها شود.

گفت: «خوب این عجیب نیست؟»

و لحظه ای ایستاد. رودابه هم بی اختیار قدم هایش را آهسته تر

برداشت. توریست گفت: «می خواهم پدرت را ببینم. عیبی ندارد؟

چرا این طور شد؟»

رودابه ایستاد. شاید برای اولین بار بود که با دقت به چهره توریست

نگاه می کرد.

گفت: «نه، عیبی نداره ... او به کسی توجه ندارد ... برایش مهم

نیست ... بباید ...» و دوباره به راه افتاد. این بار آهسته تر حرف

می زد؛ طوری که توریست مجبور شد به او نزدیک تر شود: «سه چهار

سال پیش، یکی از روزهای آخر جنگ بود که بابا رفت دریا. دریا

شلوغ بود. ناوهای آمریکایی چند بار با نیروی دریایی ایران جنگیده

بودند. بابا، توی قایقش، تنها روی دریا بود که چیزی بالای سرش

توی آسمان می ترکد. وقتی بالا را نگاه می کند تکه های آتش گرفته

هواپیما را می بیند که ناوهای آمریکایی با موشک آن را زده بودند.

بعد جنازه آدم هایی را می بیند که یکی یکی در اطرافش به دریا

می افتادند ... فکرش را بکن ... در دریا باشی و از آسمان جنازه

ببارد. بچه های کوچک، زنها، مردها ... هر کس دیگری هم که

بود تا آخر عمر زبانش بند می آمد. بعد از آن، بابا دیگر

با هیچ کسی حرف نزد، هیچ وقت به دریا نرفت ... یا توی

اتاق می نشیند و به زمین خیره می شود، یا گوشه ای از

جزیره پشت به دریا می نشیند و توی خودش فرو می رود.

وقتی بابا به صید مروارید نرفت، زندگی مان خیلی سخت شد ... شاید

فقیر ترین خانه جزیره، خانه ما بود ... خیلی روزهای سختی بود تا اینکه

من توانستم ماهی های آکواریومی را بگیرم و نان آور خانه شوم ...»

رودابه لحظه ای به خودش آمد. توریست کنارش نبود. برگشت.

مرد خارجی چند قدم عقب تر میان کوچه بود و به زمین خیره

شده بود. رودابه گفت: «نمی آید؟»

خانه رودابه است.

گفت: «خانه شما باید قشنگ تر از بقیه خانه ها باشد.»

رودابه خندید: «چرا؟ ...»

– چون تو رازی را می دانی که دیگران نمی دانند.

چهره رودابه دوباره جدی شد؛ گفت: «من فقط به اندازه خرج

خانه مان ماهی ها را می فروشم.»

توریست لحظه ای ایستاد. رودابه راه خودش را می رفت. توریست

گفت: «یک لحظه صبر کن.»

رودابه ایستاد و سر برگرداند. توریست گفت: «به خیلی از جاهای

دنیا سفر کرده ام. اما هیچ جا دختری به عجیبی تو ندیده ام.»

رودابه راه افتاد. زیر لب گفت: «چه چیزی عجیب است؟» توریست

دوباره دنبالش به راه افتاد. رودابه انگار که بخواهد حرف را عوض

کند گفت: «چقدر خوب فارسی حرف می زنی؟»

توریست گفت: «من یک نظامی بودم. یک دریانورد. چهار پنج

سال پیش که قرار بود به خلیج فارس اعزام شویم به ما دستور

دادند یک عده باید عربی یاد بگیرند و یک عده فارسی. من از

کسانی بودم که باید فارسی یاد می گرفتم. خودم هم خیلی دوست

داشتم. چون عاشق این سواحل بودم. سه چهار سال پیش، اولین

باری که ناوگان ما به خلیج فارس رسید، با هیجان روی عرشه رفتم

و با دوربین دنبال جزیره شما گشتم. جایی که شنیده بودم در عمق

آب های آن پر از ماهی های کمیاب آکواریومی است، کمیاب ترین

ماهی های دنیا ... با حسرت به این ساحل سفید نگاه می کردم؛ چون

آن روزها نمی توانستم به جزیره ببایم ... اما الان دیگر نظامی نیستم

... یک توریستم ... می توانم ساعت ها روی صخره های ساحل بنشینم

و خرچنگ های کوچک رنگارنگی را تماشا کنم که با موج ها به

روی صخره ها پرت می شوند و دست و پا می زنند تا دوباره به آب

برگردند ...»

نزدیک یکی از خانه ها، رودابه قدم هایش را تندتر کرد و گفت:

«صبر کن تا پاروتت را بیاورم» و توریست را تنها گذاشت.

وقتی از خانه بیرون آمد، با یک دست ظرف غذا را بغل زده بود و

با دست دیگر تنگ کوچکی را گرفته بود.

توریست به طرف او آمد و تنگ را گرفت. رودابه گفت: «این هم

مهمان ناخوانده.»

توریست خندید. رودابه گفت: «اگر چشم چراغی را بخواهید باید

صبر کنید، اما هیچ چیز معلوم نیست.» و به طرف خانه هایی برگشت

که اطراف خانه شان پراکنده بودند، گفت: «راحتان را که بلدید؟»

توریست گفت: «برای پدرت غذا می بری؟ مگر جای دوری کار



توریست فقط سرش را بالا آورد، اما زود نگاهش را از نگاه رودابه دزدید.

تنگ را با دست چپ نگه داشته بود. لحظه‌ای دستش را بالا آورد و تکان داد و پشت به رودابه با قدم‌های آرام به طرف ابتدای کوچه راه افتاد.

رودابه فکر کرده بود در ساحل صخره‌ای جزیره می‌تواند مرد خارجی را پیدا کند؛ جایی که مرد گفته بود ساعت‌ها آنجا می‌نشیند و بر خورد امواج را با صخره‌ها تماشا می‌کند. تنگ کوچک را که یک چشم‌چراغی کپل و براق درون آن می‌چرخید در دست گرفته بود و نگاهش میان صخره‌ها می‌چرخید. باید از میان تخته سنگ‌های خیس بالا می‌رفت و آن طرف صخره‌ها، روبه دریا، مرد را پیدا می‌کرد.

با هر دو دست تنگ ماهی را گرفته بود و تلاش می‌کرد از مطمئن‌ترین راه از تخته سنگ‌ها بالا برود.

وقتی بالای صخره‌ها رسید نگاهش را گرداند و خیلی زود لباس سرتاسر سفید مرد را در زمینه آبی رنگ دریا و نور عصر گاهی ساحل پیدا کرد.

راه رفتن با تنگ ماهی در میان صخره‌ها سخت بود. باید مرد را صدا می‌زد تا او به طرفش بیاید، فریاد زد: «آقا ...»

احساس کرد صدایش در صدای امواج گم شد؛ شاید هم باد صدایش را برده بود.

با احتیاط شروع کرد به راه رفتن روی صخره‌هایی که خزه‌ها لیز و خطرناکشان کرده بود. هرازگاهی مرد را نگاه می‌کرد تا اگر رویش را برگردانده باشد او را صدا بزنند. اما مرد همان‌طور بی‌حرکت به دریا خیره بود.

دوباره ایستاد و این بار با همه توان فریاد زد: «آقا ... آقا ...» مرد آرام سرگرداند. رودابه با هیجان دست تکان داد و تنگ را بالا گرفت. خوشحال بود که توانسته ماهی دلخواه توریست را پیدا کند با دست به توریست اشاره کرد.

مرد از جا بلند شد و در حالی که با احتیاط قدم بر می‌داشت به طرف او آمد. پیش از آنکه به او برسد، رودابه با صدایی شاد گفت: «سلام ... خیلی خوش‌شانسید ... ببینید چه ناز و تپل است ...»

مرد روبه‌روی رودابه ایستاد. چهره‌اش جدی بود. رودابه انتظار داشت توریست با هیجان و خنده تنگ را از دستش بگیرد، اما مرد خارجی مثل دیروز شاداب و سرحال نبود. آرام گفت: «سلام» و تنگ را از دست رودابه گرفت.

رودابه گفت: «اگر شما نمی‌خواستید برای خودم نگهش می‌داشتم. مبارکتان باشد.»

مرد گفت: «ممنون» اما زیاد به تنگ نگاه نمی‌کرد؛ نگاهش دوباره به طرف دریا چرخیده بود.

رودابه گفت: «طرز نگهداریش را که می‌دانید؟» مرد آرام سر تکان داد و آهسته گفت: «بله ... می‌دانم ...» و همان‌جا

روی تخته سنگ نشست و دوباره به دریا خیره شد.

رودابه گفت: «خوب، خدا را شکر ... با من کاری ندارید؟»

توریست گفت: «چند دقیقه صبر کن ... فقط چند دقیقه.» بعد سرش را گرداند و به چشم‌های رودابه خیره شد. «سوآلی از تو دارم.»

رودابه فقط به او نگاه می‌کرد.

توریست دوباره نگاهش را به طرف دریا گرداند انگار نمی‌توانست به چشم‌های رودابه نگاه کند؛ گفت: «فردا از اینجا می‌روم، با اینکه عاشق این سواحل هستم و همه عمر آرزوی دیدن اینجا را

داشتم، می‌روم و دیگر هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گردم.»

رودابه به دریا نگاه کرد، آفتاب آرام آرام خودش را به انتهای

دریا می‌رساند. می‌خواست پیش از تاریکی به خانه برگردد.

توریست گفت: «تورازت را به کسی نگفته‌ای تا مردم نسل ماهی‌های آکواریومی را از بین ببرند ... حتی خودت هم طمع نمی‌کنی و به اندازه نیازت از آنها می‌گیری ... این خیلی جالب است ... اما اگر من

قول بدهم که رازت را به هیچ کس نگویم و خودم هم با شیوه تو هیچ ماهی آکواریومی را صید نکنم، راز صید آنها را به من می‌گویی؟»

حالا توریست دوباره سرش را گردانده بود و به رودابه نگاه می‌کرد و این بار رودابه بود که نگاهش را از نگاه او گرفت و به دریا دوخت.

مرد گفت: «قول می‌دهم ... فقط کنجکاوای آزارم می‌دهد ...»

رودابه این بار از زیر چشم نگاهی به توریست انداخت.

توریست گفت: «جاهای دیگر کارهای عجیبی می‌کنند، مثلاً غواص‌ها ماهی‌ها را با پاشیدن زهر روی آنها سست و بی‌حرکت می‌کنند ... اما تو چه کار می‌کنی؟ ... قول می‌دهم به هیچ کس نگویم ...»

رودابه احساس کرد تاریکی از پشت سرشان به طرف دریا هجوم می‌برد.

دلش می‌خواست زودتر به خانه برگردد. لحظه‌ای میان تخته سنگ‌ها و حوضچه‌هایی که بین آنها از آب دریا پر شده بود نگاه کرد و گفت:

«من همین جا فهمیدم باید چه کار کنم ... روی همین تخته سنگ‌ها

... یک روز که در ساحل صخره‌ای جزیره قدم می‌زدم، همین حوضچه‌ها را دیدم که هنگام مد و جزو آمدن آب دریا، درست

شده بودند ... توی بعضی از حوضچه‌ها ماهی‌ها گیر افتاده بودند و حتماً باید تا مد بعدی صبر می‌کردند. بعضی از این ماهی‌ها خیلی

قشنگ بودند، ماهی‌های ناز و ظریف آکواریوم. خیلی ساده است ... گفتم چرا از این حوضچه‌ها در ساحل ماسه‌ای جزیره درست نشود؟

کاری داشت؟ ... حالا خودتان بگویید چه کار می‌کردم.»

خنده کوتاهی در صورت مرد پیدا شد، اما چهره‌اش خیلی سریع جدی و اندوهگین شد.

رودابه گفت: «در شب‌های مهتابی، پیش از آنکه مد دریا شروع شود، روی ساحل ماسه‌ای، با ماسه‌ها اتاقک‌های کوچک گلی می‌سازم،

وقتی که آب عقب می‌رود توی بعضی از اتاقک‌ها ماهی‌های کوچولو گیر می‌افتند ...»



مرد دوباره گفت: «تو رازت را برای من گفتی. من هم رازی دارم...» این بار با کلافگی اطرافش را نگاه کرد و دوباره به چهره رودابه خیره شد؛ گفت: «من...» و با عصبانیت سرش را تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

رودابه ترسیده بود. دوروبرش را نگاه کرد و این بار قدم‌هایش را تندتر برداشت. مرد، همان طور ایستاده بود. با صدای بلندتری گفت: «نه...» من نمی‌توانم رازم را به تو بگویم... فقط یک سؤال من را جواب بده. خواهش می‌کنم... و به طرف رودابه دوید. آب از تنگ ماهی بیرون می‌ریخت نزدیک رودابه که رسید گفت: «خواهش می‌کنم آهسته‌تر برو. می‌ترسم ماهی بیرون بیفتد...»

لحن آرام مرد، ترس رودابه را کمتر کرد. مرد گفت: «خانواده تو رنج زیادی کشیده‌اند. پدرت بیمار شده‌است. اتفاقی که در آن روز در دریا برایش افتاد باعث شد سال‌ها گرفتار فقر و سختی شوید. آن روز بچه‌های زیادی در هواپیما کشته شدند... فقط یک سؤال دارم... یک سؤال... اگر یک روز آن افسر آمریکایی را ببینی که روی ناو دکمه‌ای را فشار داد و موشک را به طرف هواپیما شلیک کرد، چه احساسی پیدا می‌کنی؟ چه حرفی به او می‌زنی؟»

رودابه سرش را بالا گرفت دهانش باز مانده بود. تلاش کرد دقیق‌تر به صورت مرد نگاه کند، اما مرد خارجی رویش را گرداند... فقط صدای دریا می‌آمد، صدای برخورد موج‌ها به ساحل صخره‌ای... موج‌هایی که حالا بزرگ‌تر و قوی‌تر شده بودند... موج‌های نیرومندی که می‌توانستند همه ماهی‌هایی را که بین تخته سنگ‌ها گرفتار شده بودند، آزاد کنند و با خود به دریا ببرند... .

مرد سر تکان داد؛ اما به رودابه نگاه نمی‌کرد؛ گفت: «پس برای همین بود که نمی‌دانستی می‌توانی چشم چراغی را بگیری یا نه...» رودابه خندید: «بله...» و پشتش را به دریا کرد: «من باید برگردم خانه...» و با احتیاط پاهایش را روی تخته سنگ دیگری گذاشت و بالا رفت.

توریست هنوز از جا بلند نشده بود. گفت: «صبر کن...» رودابه گفت: «نمی‌توانم...»

مرد از جا بلند شد. رودابه در نور اندک غروب، با احتیاط روی تخته سنگ‌ها راه می‌رفت. توریست هم در حالی که تنگ ماهی را در یک دست گرفته بود و دست دیگری را روی سنگ‌های خزه بسته می‌گذاشت تقریباً پایش را جای پای رودابه می‌گذاشت و پیش می‌رفت.

وقتی از ساحل صخره‌ای رها شدند، مرد خودش را به کنار رودابه رساند. رودابه با قدم‌های تند به طرف خانه می‌رفت. توریست گفت: «آهسته‌تر برو. من هم می‌خواهم رازم را به تو بگویم.»

نگاه رودابه به روشنایی‌های ضعیف و پراکنده خانه‌های جزیره بود. بی‌اختیار قدم‌هایش را آهسته‌تر برداشت.

توریست گفت: «یک لحظه بایست.»

رودابه نمی‌دانست مرد حالا دیگر از او چه می‌خواهد. ایستاد و این بار به چهره او در تاریکی نگاه کرد.

توریست گفت: «من...» و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. رودابه با تعجب به حرکات او خیره بود. نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.



زیر نظر: بابک نیک‌طلب

شعر

حس شاعرانام، نشسته‌ای؟
من دلم گرفته بال و پر بزن
تا هوای سبز شاعری برو
شعر تازه‌ای بگو برای من

لحظه‌ای به روی شاخه غزل
در هوای واژه‌ها عبور کن
با صدای گرم و دل‌نشین خود
شعر تازه مرا مرور کن

من شبیه آن پرنده‌ام که هست
بال و پر شکسته توی یک قفس
خوش به حال تو، همیشه هر زمان
در هوای شعر می‌کشی نفس

می‌روی به اوج آسمان و من
دل‌خوشم به لحظه رسیدنت
منتظر نشسته‌ام به راه تو
می‌تپد دلم برای دیدنت

طیبه شامانی

پروانه
پروانه‌ای به خانه ما آمد
با بال‌های روشن رنگارنگ
پیچید در سکوت اتاق آن روز
آوازه‌های تازه و خوش‌آهنگ

چرخید در اتاق به آرامی
در جست‌وجوی باغچه‌ها شاید
چیزی ندید و زود پشیمان شد
از آمدن به خانه ما شاید

پروانه‌ای به خانه ما آمد
رنگین کمان کوچک رویا بود
در خلوت گرفته بعد از ظهر
یک اتفاق ساده و زیبا بود

مهدی مرادی

گنجشک

گنجشک می‌داند
گل‌ها پرستوبند
یک قصه کوتاه
در باغ می‌گویند

گنجشک می‌فهمد
شعر درختان را
شور شکفتن را
خواب زمستان را

گنجشک در باران
آواز می‌خواند
همراه باد و برف
در باغ می‌ماند

نحوای گنجشکان
در صبحدم زیباست
در باغ پاییزان
غوغایشان بر پاست

گنجشک یعنی صبح
گنجشک یعنی شور
گنجشک تصویری‌ست
از خاطرات دور

فاطمه جعفرزاده





امین حسینی

بی خبر نرو

وَقَدْ نَزَّلَ عَلَيْكُمْ فِي الْكِتَابِ أَنْ إِذَا سَمِعْتُمْ آيَاتَ اللَّهِ يَكْفُرُ بِهَا وَيُسْتَهْزَأُ بِهَا فَلَا تَقْعُدُوا مَعَهُمْ حَتَّى يَخُوضُوا فِي حَدِيثٍ غَيْرِهِ إِنَّكُمْ إِذَا مِثْلُهُمْ إِنَّ اللَّهَ جَامِعُ الْمُنَافِقِينَ وَالْكَافِرِينَ فِي جَهَنَّمَ جَمِيعًا.

«هرگاه بشنوید افرادی آیات خدا را انکار و استهزاء می کنند با آنها ننشینید تا به سخن دیگری بپردازند و گر نه شما هم مثل آنها خواهید بود. خداوند متعال همگی منافقان و کافران را در دوزخ جمع می کند.» [نساء: ۱۴۰]

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

حافظ

۱۵

نوجوان

پهمن ۱۳۹۲

خاطر در محل نشسته باشد به تدریج حساسیت های فرد را نسبت به گناهان از بین می برد، و حداقل زشتی آن گناه را در نگاهش کم رنگ می کند و همین باعث می شود که بعدها فرد به آسانی یا لااقل با کمی تعارف آن گناه را مرتکب شود.

خوبست بدانیم که چنین مجالسی به شکل های گوناگون (واقعی یا مجازی) می تواند وجود داشته باشد؛ یعنی گاهی برخی سایت های اینترنتی چنین حکمی دارند و دیدن و تجربه کردن بعضی سایت ها

در این آیه به روشنی سفارش شده است که اگر بشنوید افرادی آیات خدا را به بازی گرفته، انکار می کنند - چه این بازی گرفتن زبانی باشد و چه عملی - با آنها ننشینید؛ زیرا این نوعی مبارزه عملی - البته به شکل منفی - با این جور کارهاست. این آیه به ما می آموزد که شرکت در مجلس گناه، خود گناه است اگر چه شرکت کننده کاری نکند و فقط گوشه ای بنشیند و نگاه کند، چون این گونه سکوت ها نشانه رضایت و تأیید این نوع کارها به حساب می آیند.

اگر گاهی نمی توان از برگزاری مجلس گناه جلوگیری کرد، می توان در آن شرکت نکرد یا در صورت حضور نادانسته حداقل آن را ترک کرد. نشست و برخاست با گناهکاران و حضور در مجلس آنها، نشانه روح نفاق و سازگاری با آنهاست، چرا که مسلمان واقعی هرگز نمی تواند در جایی حضور داشته باشد که آنجا به احکام و آیات خدا توهین شود. در ادامه آیه چنین بیان می شود که اگر شما در این گونه جمع ها حضور داشته باشید همانند آنها خواهید بود «انکم اذا مثلهم».

باید گفت مشاهده صحنه های عینی آلوده به گناه در حالی که انسان نسبت به آنها بی تفاوت باشد یا حتی گاه با رضایت

مسلمان واقعی هرگز نمی تواند در جایی حضور داشته باشد که آنجا به احکام و آیات خدا توهین شود

و لینک ها گناه دارد. پس همیشه به یاد داشته باشیم هیچ وقت در جمع های این چنینی - در هر شکلی که باشند - شرکت نکنیم.

منبع: با استفاده از تفسیر نمونه، ج چهارم، ذیل آیه مربوطه



توضیح:

تصویر مطلب صفحه سخن آشنا شماره آبان ماه صفحه ۱۹ مربوط به آقای سالار پویان است.

نوبت من

قهرمانان

چه کسی جرئت کرده چنین جمله زشتی اینجا بنویسد؟ یا خودش اعتراف کند یا خودم پیدایش می کنم و حقش را کف دستش می گذارم!

احمد عربلو
تصویرگر: مجید صالحی

مرگ بر شاه

نه خیر، خودم پیدایش می کنم! بگویند دانش آموزان یکی یکی بیایند و روی تخته چیزی بنویسند. بالاخره از روی دست خط می توان این نادان را پیدا کرد.

قربان این دفعه را به بزرگی خودتان ببخشید. بجگی کرده اند.

بنویس کشتم
شیش شیش کش
شش پا را!

ای داد بیداد. کم مانده نوبت تو برسد احمد. اولین جمله را که بنویسی، می فهمد کار، کار تو بوده است! من که از بازرسی نمی ترسم.

همه جای کوچه و خیابان نوشته اند مرگ بر شاه. نوبت من که شد، می دانم چه کار کنم!

بنویس شاهنشاه را دوست داریم!

شاهنشاه



پرورش دماغ



سید امیر سادات موسوی

۱۸

نوجوان
پهمن ۱۳۹۲

سلول عصبی



گلبول قرمز



بافت استخوانی



ماهیچه صاف



انواع سلول‌ها در بدن انسان

ماهیچه اسکلتی



چربی



اولین طرح‌هایی
که با دیدن سلول‌ها
رسم شدند



بدن ما مثل ساختمانی بزرگ است که از آجرهای کوچکی تشکیل شده است. به آجرهای بدن انسان، که کوچک‌ترین واحدهای زنده هستند، سلول می‌گویند، اما این پایان ماجرا نیست. بدن ما سلول‌های مختلفی دارد. بعضی از سلول‌ها آن‌قدر عجیب و غریب هستند که با کارهایشان آدم را شگفت‌زده می‌کنند.

سلول‌های بنیادی

اغلب سلول‌های بدن ویژگی‌های خاصی دارند؛ برای مثال سلول‌های عصبی فقط وظیفهٔ رساندن پیغام‌های عصبی را بر عهده دارند و گلبول‌های سفید فقط وظیفهٔ محافظت از بدن در برابر بیماری‌های عفونی را انجام می‌دهند، اما گروه دیگری از سلول‌ها به نام «سلول‌های بنیادی» این قابلیت را دارند که انواع مختلفی از سلول‌ها را تولید کنند.

این مرد چینی، سال گذشته در یک تصادف بین‌اش آسیب دید و عفونت کرد. پزشکان معالج از طریق سلول‌های بنیادی، بر روی پیشانی او، یک دماغ تازه پرورش دادند و سپس آن را به محل اصلی‌اش منتقل کردند. در گذشته نیز همین کار بر روی بازوی یک مرد انگلیسی انجام شده بود.



چگونه با سلول‌های بنیادی یک دماغ جدید ساخته می‌شود؟

۳: این مجموعه درون یک ظرف حاوی مواد تقویت کننده چرخیده می‌شود تا سلول‌های بنیادی تبدیل به غضروف شوند.

۲: بر روی قالب شیشه‌ای، روکشی از مواد مصنوعی، قرار می‌گیرد. قالب بیرون آورده می‌شود و سلول‌های بنیادی پس از ترکیب شدن در آزمایشگاه بر روی آن افشاندن می‌شوند. این سلول‌های بنیادی از مغز استخوان گرفته شده‌اند.



۱: بعد از عکس برداری، قالب شیشه‌ای بینی ساخته می‌شود.



۶: سه ماه بعد، دماغ جدید، روی صورت بیمار دوخته می‌شود.



۵: بعد از سه ماه حباب خارج می‌شود و بینی تازه‌ای که حالا دیگر دارای رگ‌های خونی، اعصاب و پوست است، جایگزین آن می‌شود.

۴: حباب کوچکی زیر پوست محلی که قرار است بینی جدید بر روی آن ساخته شود، قرار می‌گیرد و هر روز کمی باد می‌شود تا پوست بیشتر کشیده شود.



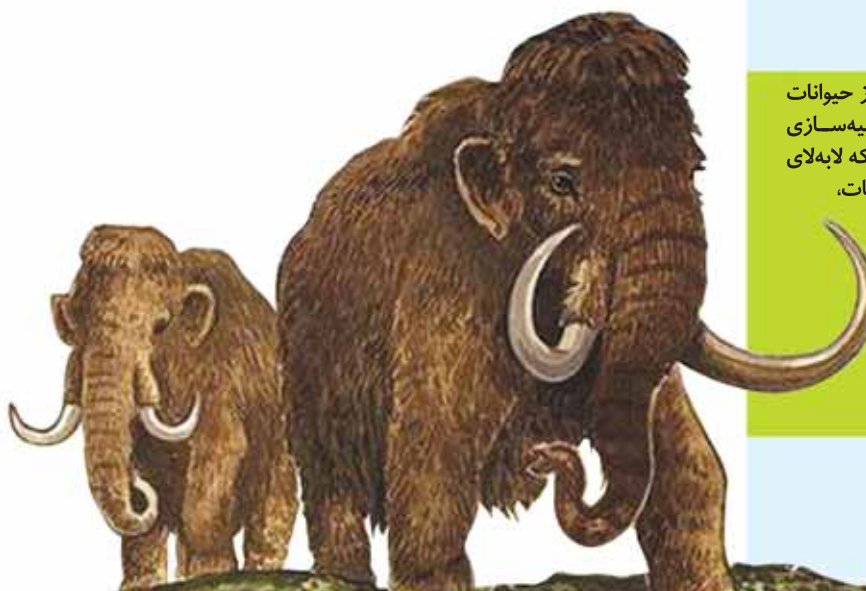
پژوهشگاه رویان

سرطان‌ها بیابند. متخصصان پژوهشگاه رویان در سال ۱۳۸۵، برای اولین بار در خاورمیانه، توانستند یک گوسفند را از طریق شبیه‌سازی، پرورش دهند. این گوسفند در سلامت کامل متولد شد و «رویانا» نام گرفت.

پژوهشگران کشور ما، بیش از بیست سال است که در پژوهشگاه رویان، مشغول فعالیت‌های مختلفی در زمینه سلول‌های بنیادی هستند و می‌خواهند از طریق پیوند سلول‌های بنیادی راه‌های تازه‌ای برای درمان برخی از بیماری‌ها و

پزشکان امیدوارند روزی بتوانند از همین راه، همه اجزای صورت یک شخص را بازسازی کنند تا صورت کسانی را که در اثر سانحه آسیب دیده‌اند، ترمیم کنند.

شاید روزی بتوانیم برخی از حیوانات منقرض شده را از طریق شبیه‌سازی پرورش دهیم. کافی است که لایه‌ای فسیل‌های یخ زده این حیوانات، بعضی از سلول‌های آنها را به صورت یخ‌زده پیدا کنیم. برخی از دانشمندان در تلاش هستند که با این روش ماموت پشمالو را شبیه‌سازی کنند.

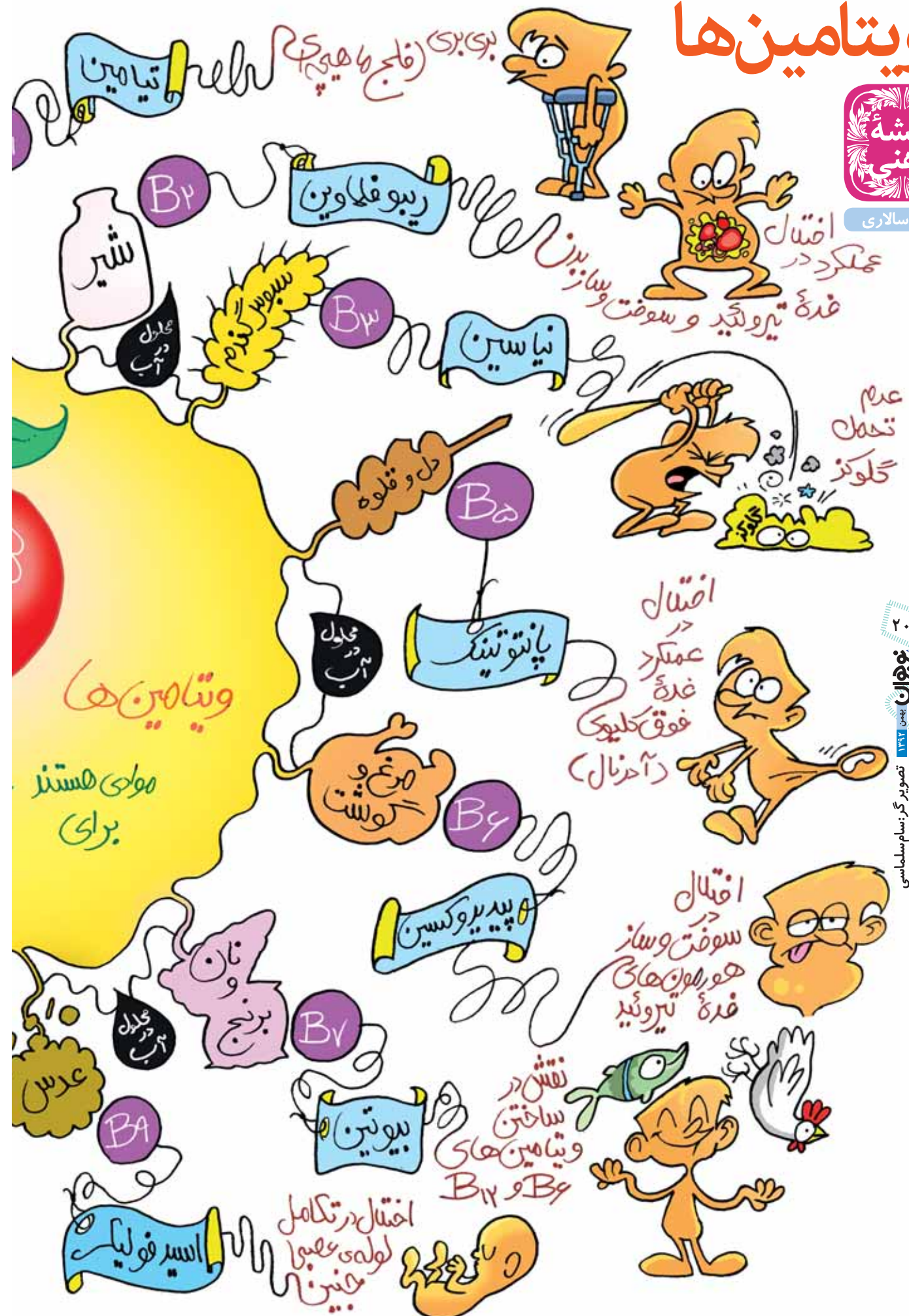


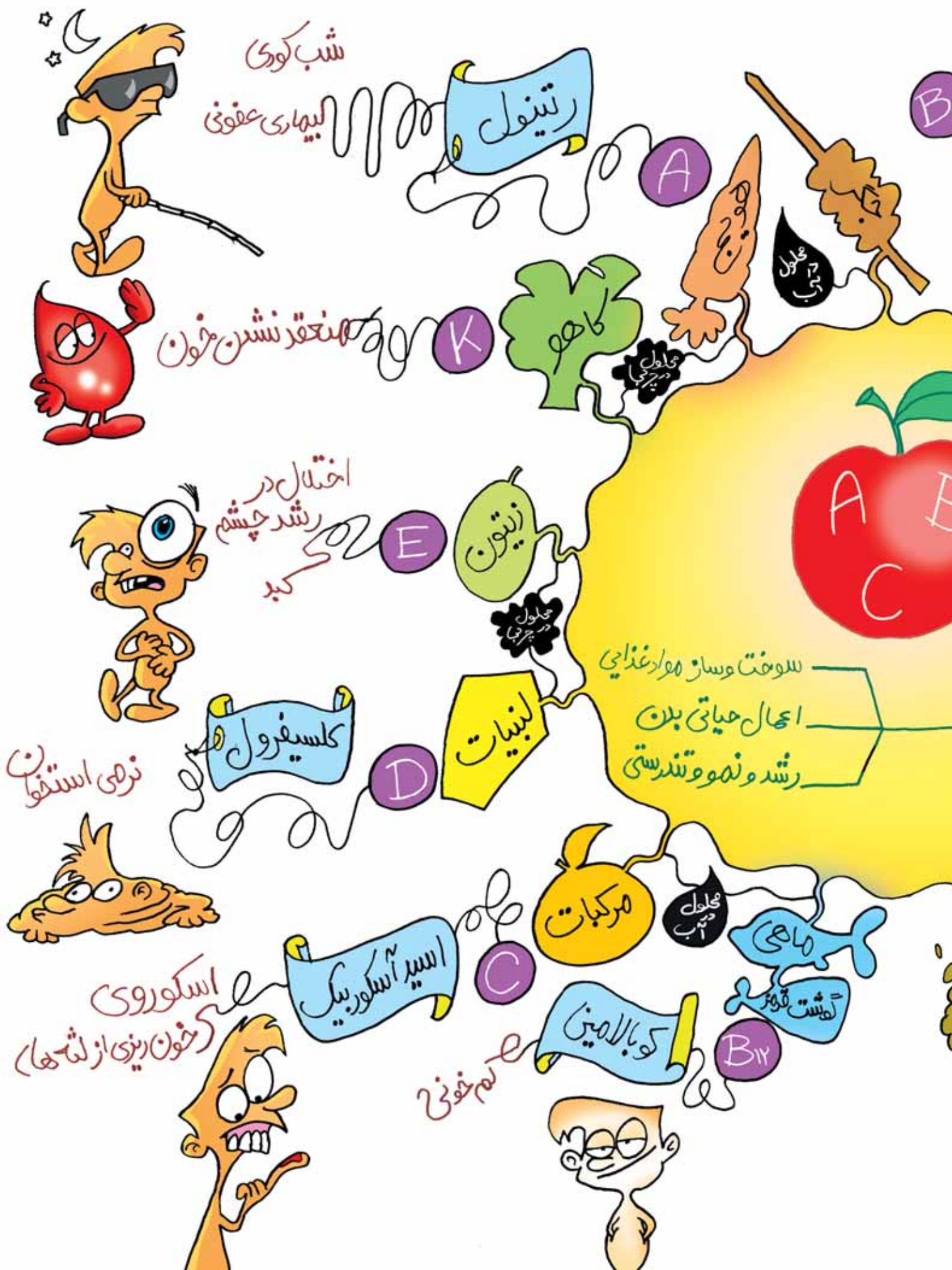
۲۰



بہمن
۱۳۹۲

تصویر گر: سام سلماسی







خلخال

شهر چهار هزار ساله

زهره کریمی

۲۲

پروژه ۱۳۹۸

جاده اسالم به خلخال

از رویایی ترین جاده های ایران است. به طول هفتاد کیلومتر که با یک مسیر پیچ در پیچ اسالم در استان گیلان را به خلخال وصل می کند. دارای دامنه های سرسبز و گله های گوسفندی است که در دور دست ها حرکت می کنند. کلبه های چوبی روستائیان، مه ای که دره ها را سفیدپوش می کند و بعضی اوقات حتی روی سطح جاده هم می آید، درختان بلندی که سایه شان جاده کوهستانی را گاهی تاریک می کند و جاده جنگلی که ترکیبی از جنگل، دشت، گلزار، آبشار و دریاچه است هر بیننده را مبهوت خودش می کند.

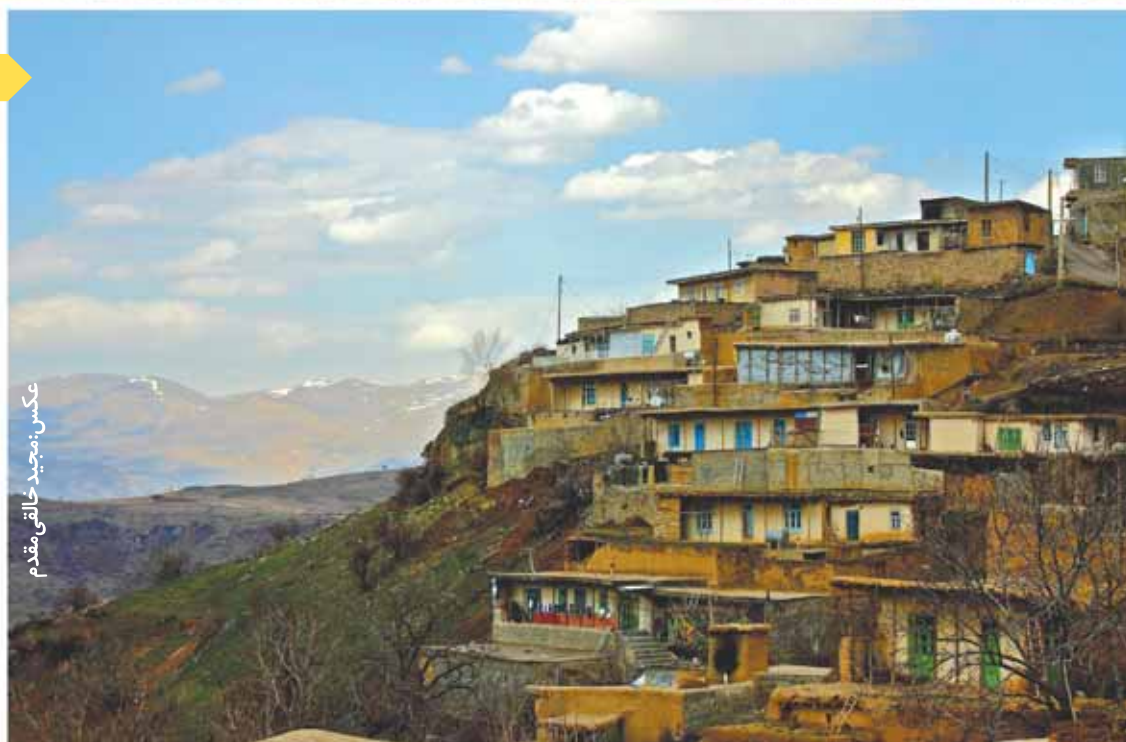
خلخال در دامنه کوه هایی با جنگل های بسیار زیبا در شمال غرب کشورمان واقع شده و از قدیمی ترین شهرهای استان اردبیل است. با قدمتی چهار هزار ساله، که به آن هر و آباد می گفتند. اما بعدها به خلخال تغییر نام داد که در زبان محلی خالخال می گویند. به نظر بعضی محققان خلخال نام شهری است که در قرن دوم و پنجم میلادی در ناحیه قفقاز وجود داشته و استراحتگاه حاکمان آن سرزمین بوده است. آب و هوای سرد و کوهستانی و دشت ها و مراتع سرسبز و جنگل های دیدنی دارد.

مردم خون گرمش به زبان ترکی آذری صحبت می کنند و دامداری و باغداری شغل اغلب آنهاست. از صنایع دستی آن می توان به گلیم، شال، قالیچه، جوراب پشمی و جاجیم که شهرت جهانی دارد، اشاره کرد. اگر به این شهر سفر کردی می توانی با خودت نان های روغنی و عسل طبیعی سوغات ببری. از غذای محلی و سنتی مخصوص این شهر زغالقلیه است که از گوشت، زغال اخته خشک، گردو، لپه و سیر به همراه سبزیجات معطر تهیه می شود.

روستای کزج

روستایی زیبا که در دل دامنه کوه های سر به فلک کشیده منطقه خلخال جا گرفته. کزج از کلمه (کزه) یعنی چوب دستی گرفته شده است. به علت نزدیکی نوع ساختمان و بافت روستا به شهر ماسوله، ماسوله خلخال نیز خوانده می شود. به این صورت که پشت بام هر خانه حیاط خانه بالادستی خود است.

عکس: مجید خالقی مقدم





عکس: هاتف همایی



عکس: هاتف همایی

تفریحگاه اندبیل

بیشتر به چشمه میرعدیل معروف است. در کوهپایه‌های تالش و در محدوده روستای اندبیل قرار گرفته. دارای بوته‌زارهای جنگلی و چمنزارها و چشمه‌های پر از آب زلال است. این منطقه میزبان جشنواره سراسری بازی‌ها و ورزش‌های زمستانی است که از سراسر کشور در این جشنواره شرکت می‌کنند.



محمود پور وهاب

۲۴
نوجوان
پس ۱۳۹۷
تصویر گر: وحید خاتمی

برایت دعا می‌کنم

دختر کوچولویش جلو آمد و گفت: «بابا برایم یک پیراهن خوشگل می‌خری؟»

آخر یک پیراهن نو هم ندارم. همه‌اش پاره پوره است.»
-بله دخترم، یک پیراهن خوشگل و گلداز برایم می‌خرم. صبر کن پولدار شوم.

پسرش هم دستش را گرفت و گفت: «بابا پس من چی؟ کفش برایم می‌خری؟»

-بله پسر، کفشی برایم بخرم که دل بچه‌های همسایه بسوزد.

بعد با خوشحالی از اتاق بیرون رفت. گریه‌ای که روی ایوان بود، با دیدن او میومید کرد. مرد تنبل خم شد و به چشم‌های سبز و براق گریه نگاه کرد و گفت:

-شما چه فرمایشی دارید؟ حتماً تو هم گوشت می‌خواهی. قول می‌دهم یک ران شتر هم برای تو بخرم.

این را گفت و قاه‌قاه خندید و از حیاط خانه بیرون رفت. همین‌طور که از کوچه‌ها رد می‌شد، از دور چشمش به جوانی افتاد. او را شناخت و فوری پشت دیوار خانه‌ای پنهان شد. یکی از طلبکارهایش بود. دو ماه پیش وقتی از او پول قرض می‌کرد، قول داده بود دو سه روز بعد پولش را بدهد، اما نتوانسته بود. آن‌قدر صبر کرد تا طلبکار از آنجا رد شد، بعد به راهش ادامه داد. کمی که رفت، سر پیچ کوچه‌ای با مرد علوفه‌فروش روبه‌رو شد. علوفه‌فروش با دیدن او گفت: «سلام دوستم، کجا با این عجله؟»

مرد تنبل ایستاد و گفت: «می‌روم جایی، کار دارم.»
-چه شد! آیا فکرهایت را کردی، حاضری بیایی در مغازه علوفه‌فروشی کار کنی؟

مرد تنبل به ریشش دست کشید و گفت: «آخر می‌دانی جابه‌جا کردن دسته‌های علف کار سختی است.»
علوفه‌فروش گفت: «نه دسته‌های علف خشک که سنگین نیست، کار راحتی است؛ چون دیدم بی‌کاری، دلم برایم سوخت.»

-پس یک کم دیگر به من مهلت بده تا باز فکر کنم.
مرد در حالی که خداحافظی می‌کرد، گفت: «خودت می‌دانی اگر تا دو سه روز دیگر تصمیمت را نگیری، یک نفر دیگر را می‌آورم.»

مرد تنبل با خودش گفت: «برو بابا! علف‌فروشی هم شد کار. وای علف خشک همین که به بدن آدم بخورد، بدن به خارش می‌افتد.»

مرد تنبل سرانجام به خانه‌ی امام صادق (ع) رسید. همین که خواست در بنزد، در خانه باز شد. امام و یکی از دوستانش از خانه بیرون آمدند.

به پشتی لم داده بود. توند و توند خرما می‌خورد. زنش در حالی که پیراهن دخترش را وصله می‌کرد، زیر چشمی او را می‌پایید. بچه‌ها گوشه‌ی اتاق مشغول بازی بودند. زن با ناراحتی از جا بلند شد و ظرف خرما را از جلوی شوهرش برداشت.

-این‌قدر خرما نخور، دلت درد می‌گیرد. آن وقت پول دوا می‌گیرم که بیاورم تو ی آن شکمت بریزم. به جای اینکه یک جا بنشین و این‌قدر بخوری، کمی هم به فکر ما باش، به فکر این بچه‌های بی‌گناه. چند ماه است که یک تکه گوشت به این خانه نیامده. آخر چقدر تنبلی، به تو هم می‌شود گفت مرد.

مرد تنبل خندید و گفت: «آه، باز هم که شروع کردی زن، کار، کار. همه‌اش حرفت شده همین. کار مال آدم‌های بی‌فکر است. من بدون کار و زحمت هم می‌توانم پول در بیاورم.»
-ها، چه جوری؟ با کلاه گذاشتن سر این و آن. با دزدی؟ یک هفته پیش که از مرد همسایه بیست درهم قرض گرفتی، دادی؟ به خدا خجالت می‌کشم با زن همسایه روبه‌رو بشوم. مرد به فکر رفت و باز پیش خودش نقشه‌ای کشید. بعد از جا بلند شد. زن با تعجب نگاهش کرد و گفت: «ها، چه شده؟ خوب شد خودت را تکان دادی.»

-می‌روم خانه‌ی امام صادق (ع)
-چی! خانه‌ی امام صادق؟ نکنند می‌خواهی از او هم پول قرض کنی؟ پول که نه.

-پس چی؟ می‌خواهی کار درست و حسابی برایت پیدا کند؟
-آه، باز هم که صحبت از کار کردی، گفتم که من تن به کار نمی‌دهم. می‌خواهم بروم پیشش تا برایم دعا کند پولدار شوم. او فرزند پیامبر است، اگر برایم دعا کند حتماً پولدار می‌شوم. زن خندید و گفت: «مرد مثل اینکه عقلت را از دست دادی. مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند از تو حرکت از خدا برکت. اگر می‌خواهی پولدار شوی و محتاج این و آن نباشی باید زحمت بکشی، کار کنی، می‌فهمی!»

-حالا می‌بینی. اگر او دعا کند فوری پولدار می‌شوم.

ای امام شیعیان، ای فرزند رسول خدا، سلام.

امام صادق (ع) به مرد تنبل نگاه کرد. با لبخند جواب سلامش را داد و حالش را پرسید.

مرد تنبل گفت: «آقا از شما چیزی می‌خواهم.»

امام صادق (ع) گفت: «بگو»

آقا لطفاً برایم دعا کنید تا خداوند به من پول و ثروت زیادی بدهد.

امام صادق کمی به مرد تنبل نگاه کرد و گفت: «نه،

هرگز برایت دعا نمی‌کنم.»

دعا نمی‌کنید؟ آخر چرا؟

برای اینکه خداوند برای تو یک راه گذاشته است، یک راه درست.

چه راهی؟

خداوند گفته است با کار و تلاش به دنبال غذا و سرمایه

بروید، اما تو می‌خواهی بی‌هیچ زحمتی فقط با دعا کردن پولدار شوی.

امام این را گفت و راه افتاد. دوست امام صادق (ع)

رو به مرد کرد و گفت:

این چه خیال باطلی است که داری! هر

کسی باید در زندگی تلاش کند. مگر

تو از پیامبر خدا یا حضرت علی (ع)

بالاتری؟ آنها همه در زندگی کار

می‌کردند؛ کشاورزی، کارهای

خانه و خرید از بازار. خود امام

صادق (ع) هم کار می‌کند.

بارها دیده‌ام در روزهای

گرم تابستان مشغول

کشاورزی است.

دوست امام هم به دنبال

امام صادق (ع) حرکت

کرد. مرد تنبل همان جا

ایستاد و به فکر فرو رفت:

«آه این هم نشد. نقشه‌ام

نگرفت. حالا چه کار کنم.

همه می‌گویند کار. فقط

همین، آخر من ...»

به یاد حرف‌های

علوفه‌فروش افتاد: «اگر تا

دو سه روز دیگر تصمیمت

را نگیری یک نفر دیگر را

می‌آورم ...»



آثار رسیده شما

زیر نظر علیرضالشب

۲۶

نوجوان
پیش
۱۳۹۱

زیر ذره بین

دوست خوبم

از خواندن شعرت بسیار لذت بردم. شعر مضمون خوبی داشت و به خوبی به ظهور حضرت مهدی (عج) پرداخته بود. رویاهای کودکی که در انتظار آمدن کسی است که دنیا را زیباتر می کند. آوردن کلمات متضاد همچون گل و سنگ، زمستان و بهار و تفنگ و صلح به شعر جان داده است. خواسته بودی از کنار هم قرار دادن این کلمات متضاد و طرح آشتی بینشان فضای مهربانی و دوستی پس از ظهور را به وجود بیاوری که در کارت موفق شده بودی. چینش این کلمات متضاد کنار هم، خود نشان از دید خوب شاعر دارد.

دوستان شاعر نوجوان من! می خواستم چیزی را با آوردن این شعر گوشزد کنم. تنها چیزی که می تواند باعث ماندگاری و تاثیر گذاری شعر شود، اندیشه و زاویه دید نو شاعر به جهان پیرامونش است که از آن با نام جهان بینی شاعر یاد می شود. به خاطر داشته باشید برای اینکه شعر بگویید باید حرفی برای گفتن داشته باشید که نو و تازه باشد و برای گفتن حرف تازه، نیاز به دقت و تفکر عمیق در جهان اطرافتان دارید. از امروز بهتر و دقیق تر ببینید و بزرگ تر فکر کنید.

کاش می شد

گل همدم سنگ باشد

زندگی همدم مرگ

زمستان همدم بهار باشد

تفنگ ها همدم صلح

وقتی گل همدم سنگ شود و اجازه دهد به ریشه گل تا در

قلبش لانه کند

آن گاه گل دستانش را به سنگ می دهد و می روند به دور

دست ها

آن گاه دیگر کسی از مرگ نمی ترسد

و همه اینها با آمدن او آغاز می شود

یگانه غلامحسین زاده / کرمان

ویر گول

من اگر بخواهم در یک روز آفتابی هنگامی که عینک آفتابی زده ام با یک علامت نگارشی به بیرون بروم، ویر گول را انتخاب می کنم؛ زیرا به دلیل کمر خمیده اش و سر به زیر بودنش خارج از خانه چیزی از من نمی خواهد. به علاوه اینکه به دلیل شخصیت خاصی که دارد وقتی کسی به او می رسد چند لحظه صبر می کند.

البته او خودش این خاصیت را از من دارد گرچه وقتی کسی به او می رسد چند لحظه توقف می کند، اما اگر همان فرد به من برسد بیشتر می ایستد.

زیرا من خودم یک نقطه هستم.
ارشیا قاسمی

گلچین

فریاد

آی! چرا می زنی؟ آخ! فشار نده، نزن، آخه چرا؟ نزن، آی! بالاخره رفت. او هر روز حدود سه ساعت مرا کتک می زند و تکانم می دهد، نیشگون می گیرد و فشارم می دهد. انگار از صدای فریاد من خیلی خوشش می آید. وحشتناک است. آه، نه، دوباره دارد به سمتم می آید. آی! نزن، چرا می زنی؟ آخ! چرا؟ نزن، کمک!
(از دفترچه خاطرات یک گیتار)

سالار علی اکبری

خورشید

ای روشنایی آسمان
ای زیبایی زمین و زمان
سر به فلک کشیده‌ای
شب‌ها قمر را در آغوش می‌گیری
و روزها چتر پر فروغت را
بر سرمان می‌گسترانی

سام جدیری

نمکدان

کیم کبابی

از یکی پرسیدند چه جوری بستنی کیم می‌خوری؟
گفت: «می‌ذارمش لای نون، سیخش رو می‌کشم بیرون!»

سیمااسدی / شیراز

ماست خیار چایی

از یکی خواستند یک میوهٔ آبدار و خوش‌مزه و شیرین نام ببرد.
گفت: خیار! گفتند: خیار کجا شیرین و آبدار است؟
- یه بار که با چایی شیرین بخورین نظرتون عوض میشه!!

حمیدرضا صالحی / یزد

آب جن‌زده

غضنفر به دوستش گفت: «می‌دونستی آب سه تا جن داره؟»
دوستش: «نه اسمشون چیه؟»
غضنفر: «یکی اُکسی جن و دو تا هیدرو جن!!»

آرش امیری / اهواز



کتک سرد

از بچهٔ آدم خسیسی پرسیدند: وقتی می‌روی سر
یخچال چه می‌خوری؟
- کتک!

علیرضا سماوات / کرج

وبلاگ رشد نوجوان

پاتوق نوجوانان
خوب ایران

دوستان نوجوان
می‌خواهیم وبلاگ مجله
را پر از مطالب خواندنی شما
کنیم. منتظر ایده‌ها، افکار، لطیفه‌ها
و ... در وبلاگ مجله هستیم. وبلاگ
راحت‌ترین راه برای ارتباط ما و شما
است. بیایید با هم بیشتر آشنا شویم.
آدرس وبلاگ مجله:

weblog.roshdmag.ir/nojavan



معلم

و نان چندانی تویش نیست. در عوض در جامعه به معلم‌ها احترام زیادی می‌گذارند و بقال و قصاب با احترام می‌گویند که برای مثال گوشت کیلویی فلان قدر است و البته قابل شما را ندارد! ما دوست داریم که در آینده معلم بشویم تا بتوانیم به جامعه خدمت کنیم و کتاب کنکور هم چاپ کنیم تا پولدار و معروف بشویم و برویم دنبال کارمان! اما دادشمان می‌گوید که برویم دنبال بیزینس، چون کنکور تا چند سال دیگر برچیده می‌شود و برای هر دانشجو توی مملکت یک دانشگاه می‌سازند و آن وقت باید تو بروی مسافر کشی! که البته آن هم خوب است و به جامعه خدمت می‌کنیم.

در آخر باید باز هم بگوییم که ما معلم‌هایمان را خیلی دوست داریم و این حرف‌ها را برای نمره نمی‌زنیم و در راه رضای خدا همین‌طوری گفتیم. ما از این انشاء نتیجه می‌گیریم که شغل معلمی خیلی شغل خوبی است و به آدم احترام می‌گذارند. این بود انشای من.

اکنون که قلم در دست می‌گیرم، سلام می‌کنم به معلم که هی مثل شمع می‌سوزد و می‌تابد تا ما دانش‌آموزان از او نور بگیریم و بعدها برای خودمان کسی بشویم و نشویم مثل آنهایی که توی جوی! آب می‌خوابند! ما می‌خواهیم اینجا بگوییم که خودمان می‌دانیم که توی این روزگار یارانه‌ای، این نور دادن خودش خیلی کار سختی است و ما باید توی همین کلاس ۳۸ نفره بتوانیم نهایت استفاده را از آن ببریم! ما دیروز با دوستان حسن، نشستیم و کلی حرف زدیم که معلمی چه کار سختی است. دوستان حسن، اولش گفت که هیچ این‌طور نیست و چهار تا بچه را آدم کردن که کاری ندارد. ما هم مجبور شدیم ابتدا با روش گفتمان و آخرش با یک مشت... یعنی یک مشت حرف‌های منطقی حسن را راضی کنیم که نظر ما را بپذیرد! حالا هم از بچه‌های کلاس خواهش می‌کنم با زبان خوش و به دور از هر گونه خشونت، خودشان قبول کنند!

البته بر همگان واضح و مبرهن است که معلمی شغل انبیاست و شغل انبیا هم که فقط در راه رضای خداست



سنجاق قفلی

۲۹

توفان

پیش ۱۳۹۲

تصویر گر: سام سلساسی

کیا کاردک ۱۴۰۰ وسیا مارمولک ۲۰۲۲

کیا کاردک و سیامارمولک

هشت سال بعد در چنین روزی:

کیا کاردک و سیامارمولک ملخ‌های پرنده خودشان را بستند و دقیقاً تو کلاس فرود آمدند. آقای خطی، دبیر ریاضی عمل زیبایی مغز کرده بود و سر کلاس حضور نداشت؛ بنابراین از طریق ویدئو کنفرانس و از داخل خانه تدریس می‌کرد. معلم وقتی چشم دوربین مداربسته‌اش به سیا و کیا افتاد، گفت: «هر چقدر هم تکنولوژی بشر پیشرفت کند به حال شما دو تا هیچ فرقی نداره. شما حتماً باید دیر بیایید تا منو دق بدید. کجا بودید تا حالا؟»

کیا نگاهی به سیا و بعد نگاهی به خودش انداخت و گفت: «آقا ما جزایر هاوایی بودیم توی صف این بازی جدید من اولین نسخه شو خریدم. بازیه خیلی باحالیه. یکی می‌زنه، یکی هم پشت سرش با کاردک جمع می‌کنه. کلاس به هم ریخت. همه بچه‌ها می‌خواستند یک کپی از نسخه جدید بازی را از کیا بگیرند. آقای خطی داد زد: «ساکت! آخرش من از دست تو خونریزی مغزی می‌کنم. تو کجا بودی سیا؟»

سیا فاش‌فشی کرد و گفت: «آقا رفته بودیم یک عمل کوچیک مغزی کنیم تا قسمت ریاضی مغزمون رو تقویت کنیم.» آقای خطی گفت: «احسنت. حالا یه سؤال می‌پرسم ببینم چقدر تقویت شده. جذر شونزده صدم چقدر میشه؟» سیا کمی فکر کرد و گفت: «آقا اون قدر تقویت نشده. یه سؤال آسون‌تر پرسید.»

آقای خطی کمی فکر کرد و گفت: «دو دو تا چند تا میشه؟»

سیا گفت: «بستگی به دو تا ش داره. اگه دو تا نصفه باشه، میشه یکی. اگه دو تا چهار تا باشه، میشه هشت تا. اگه دو تا پنج و نصفی باشه، میشه یازده تا.»

آقای خطی گفت: «اون یه ذره مغزی هم داشته‌ی کلا از کار افتاده. چند بار گفتم واسه عمل مغز نرید پیش اصغر آقا کله پز. خب، همگی جذر سینوس ایکس رو حساب کنید. حق ندارید از تبلت استفاده کنید. همه ساعت‌های تبلتی شون رو دربارن بذارن روی میز.»

بچه‌ها مشغول محاسبه شدند. کیا کاردک و سیامارمولک هم که نقطه کور دوربین‌های مداربسته کلاس را پیدا کرده بودند دور از چشم آقای خطی به بازی نسخه جدید «با کاردک جمعش کن» مشغول شدند.



فَقَطْ دَقِيقَةً وَاحِدَةً



عادل اشکبوس

۳۰

نوجوان

بسم ۱۳۹۲

تصویر گر: سام سلماسی

الْمَشْيُ خَمْسَةَ كِيلُومِترَات

ذَهَبَ رَجُلٌ سَادَجٌ إِلَى الطَّبِيبِ. قَالَ الطَّبِيبُ لَهُ

: «امش في كُلِّ يَوْمٍ خَمْسَةَ كِيلُومِترَات.

بَعْدَ سَبْعِينَ يَوْمًا اتَّصَلَ الرَّجُلُ السَّادِجُ هَاتِفِيًّا وَقَالَ:

«يَا دُكْتُور، أَنَا وَصَلْتُ إِلَى بَحْرِ مَازَنْدَرَانِ. مَاذَا أَفْعَلُ الْآنَ؟»



أَنَا مَيِّتٌ

اخْتَبَأَ حَرَامِيٌّ فِي قَبْرِ مَفْتُوحٍ؛ لَكِنَّ رَجُلًا

الْشَّرْطَةِ وَجَدُوهُ؛ فَأَسْرَادَ أَنْ يَهْرَبَ وَ قَالَ

لَهُمْ:

«أَنَا مَيِّتٌ وَ خَرَجْتُ حَتَّى أَشُمَّ الْهَوَاءَ.»

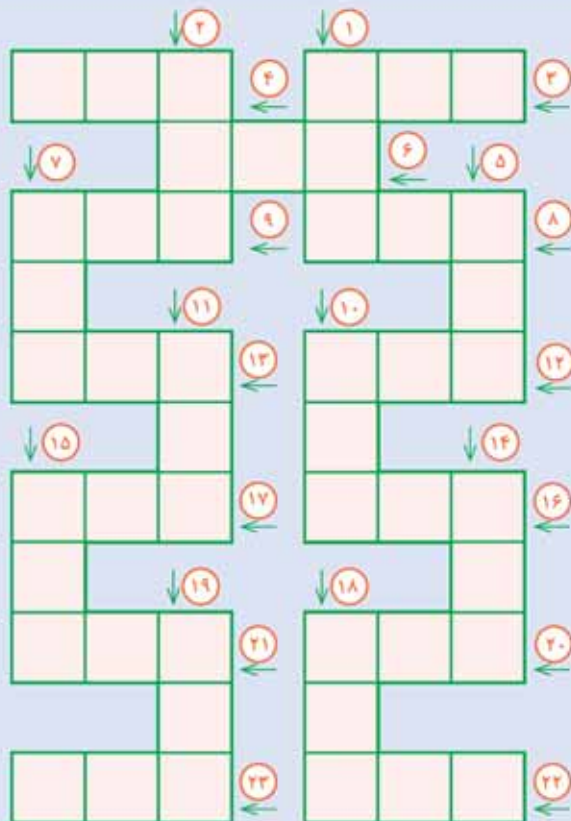
فَقَطْ دَقِيقَةً وَاحِدَةً

قَالَتِ الْمَرْأَةُ لِرُجُلِهَا:

«أَذْهَبُ عِنْدَ الْجَارَةِ دَقِيقَةً وَاحِدَةً؛ رَجَاءَ حَرَكِ

الْقَدَرِ فِي كُلِّ خَمْسِ دَقَائِقٍ مَرَّةً وَاحِدَةً حَتَّى

سَاعَتَيْنِ.»



- ۱۲ بازی کرد
- ۱۳ درخواست کرد
- ۱۴ برید
- ۱۵ خوشحال شد
- ۱۶ خواند
- ۱۷ انداخت
- ۱۸ پوشید
- ۱۹ منع کرد
- ۲۰ کار کرد
- ۲۱ مسح کرد
- ۲۲ نیست
- ۲۳ شناخت

- ۱ حفظ کرد
- ۲ دانست
- ۳ باز کرد
- ۴ عبور کرد
- ۵ رسید
- ۶ انجام داد
- ۷ نوشت
- ۸ موعظه کرد
- ۹ فرمانروا شد
- ۱۰ شروع کرد
- ۱۱ کوبید



Mohammad Ali Ghorbani

Illustrator: Sam Salmassi

animals

A Joke to Think

I haven't spoken to my wife for 18 months
I don't like to interrupt her....

Q: What do you call a 400-killo gorilla?
A: Sir!



A Riddle to Think

What did the big chimney say to the little chimney?

You are too young to smoke!

BIRDS



RACCOON



DEER



WOLF



BEAVER



FOX



BEAR



MOOSE



SKUNK



RABBIT



BIRDS
DEER
WOLF
RACCOON
MOOSE
SKUNK
BEAVER
BEAR
FOX
RABBIT

Find These Words on the Table

K	A	I	V	F	X	B	T	N	N	K	L	S	Z	T
O	R	A	B	B	I	T	F	K	X	B	J	D	O	S
R	I	C	N	A	P	D	U	M	D	E	E	T	H	
L	I	S	X	K	O	V	X	O	A	N	T	E	T	T
X	O	S	I	Z	W	O	E	W	R	W	U	R	W	V
L	P	K	H	Y	C	E	C	E	T	Z	O	R	V	A
N	W	N	V	M	W	E	V	C	M	Y	J	A	J	K
L	Q	U	P	T	A	A	Y	P	A	T	H	E	O	O
C	W	K	N	Y	E	P	N	U	V	R	L	B	K	Z
H	F	S	L	B	G	L	Z	X	Q	E	O	D	Z	F
Z	Y	H	S	V	A	S	N	V	E	K	S	F	Y	N
W	I	B	S	W	D	W	O	H	X	Q	I	O	U	I
X	I	O	S	D	R	I	B	X	Q	H	O	C	O	K
O	S	H	W	T	P	J	V	D	S	C	V	C	K	M
F	D	H	Z	Z	D	W	M	F	P	J	F	L	O	W

گلدان کاغذی



سپیده فتاحی

۳۲

نوجوان

پیش ۱۳۹۷

عکس: علی خوش جام

یکی از دلنشین‌ترین راه‌هایی که می‌تواند به وقت فراغت شما معنی ببخشد؛ ساختن کاردستی است. اگر خلاق باشید می‌توانید چیزهای مختلف بهتر و زیباتر هم بسازید. حتماً بارها با تا کردن کاغذ بادبزنی کاغذی ساخته‌اید.

برای ساختن این گلدان یک کاغذ A4 را از وسط (از سمت طول) تا کنید.

مطابق شکل، دو تایی دیگر هم بزنید.

حالا این مستطیل تا شده را به شیوه آکاردئونی تا کنید.

حالا تایی آن را به آرامی باز کنید.

سپس دوباره تاها را فشرده کنید تا شکل V ایجاد شود.

دوباره تاها را باز کنید و به سمت خارج هل دهید وقتی تاها باز شدند با فشار دست به شکل N تبدیلش کنید.



➡ در صورتی که با کاغذ بلندتری این کاردستی را بسازید با چسباندن ابتدا و انتهای آن یک گلدان دیگر خواهید داشت.



➡ گلدان را وسط کارت تبریک خود بچسبانید و با گل‌های کوچک و برگ تزئین کنید.



● از کاردستی‌های زیباتان عکس بگیرید و برای ما بفرستید.

➡ حالا تای نقطه مقابل را باز کنید و آن را فشار دهید تا به شکل W تبدیل شود.



➡ گلدان کاغذی آماده است. آن را باز کنید.





مهدی زارعی

فوتبال سرپوشیده

آشنایی با فوتسال

توپ

محیط توپ فوتبال
۶۲-۶۴ سانتی‌متر و وزن آن
حداقل ۳۹۰ و حداکثر ۴۳۰ گرم
است که به آن در اصطلاح توپ نمره
چهار می‌گویند. در صورتی که این توپ
از ارتفاع دو متری به پایین پرتاب
شود، نباید بیشتر از ۶۵ و کمتر از
۵۵ سانتی‌متر از سطح زمین
بالا تر بیاید.

تعویض

در فوتسال تعویض نامحدود است و
حتی این امکان وجود دارد که یکی از
بازیکنان به جای دروازه‌بان وارد زمین
شود تا تیم بدون دروازه‌بان مسابقه دهد!

ابعاد زمین

زمین مسابقه مستطیلی به طول ۴۲
- ۲۲ و عرض ۲۸ - ۱۸ متر است.
دروازه فوتسال دو متر ارتفاع و سه متر
عرض دارد. قطر تیر دروازه نیز هشت
سانتی‌متر است.

اخراج

وقتی بازیکنی اخراج می‌شود، تیم او به
مدت دو دقیقه با یک بازیکن کمتر بازی
می‌کند، اما پس از آن، می‌تواند بازیکن
جدیدی را به میدان بیاورد.

بازیکنان

بازیکنان اصلی هر تیم فوتسال پنج نفرند
و هر تیم هفت بازیکن ذخیره دارد. اگر
به هر دلیلی تعداد بازیکنان تیمی در

در اواخر دهه بیست و ابتدای دهه سی
میلادی، اروگوئه قدرت اول فوتبال دنیا
محسوب می‌شد و بیشتر جوانان آن
کشور به این رشته روی می‌آوردند.
مراکز فراوانی نیز در آن کشور وجود
داشت که استعدادهای ناب فوتبال
را کشف می‌کردند و به مونته‌ویدئو
(پایتخت اروگوئه) می‌فرستادند. در
همین ایام و در سال ۱۹۳۰ «خوان
کارلوس سیرانی»^۱ فوتبال سالنی را
برای تمرینات جوانان فوتبالیست
ابداع کرد. بازی اختراعی کارلوس،
مخصوص جوانان بود و با حضور دو تیم
پنج نفره برگزار می‌شد. این مسابقه به
سرعت در سراسر آمریکای جنوبی
مورد توجه قرار گرفت. با گذشت
زمان و پایان قدرت اروگوئه در فوتبال،
نوبت برزیلی‌ها شد که آن را توسعه
دهند. فوتسال از آمریکای جنوبی به
اروپا رسید و کم‌کم چنان محبوبیتی
یافت که از سال ۱۹۸۸ مسابقات جام
جهانی این رشته نیز برگزار شد.

۳۴

مهر ۱۳۹۲

زمان

مدت هر بازی، دو نیمه بیست دقیقه‌ای فعال است؛ یعنی هنگام اوت شدن توپ، زمان بازی متوقف می‌شود. زمان استراحت بین دو نیمه پانزده دقیقه است. هر تیم در هر نیمه می‌تواند از یک زمان استراحت (تایم اوت) یک دقیقه‌ای نیز استفاده کند.

ویژگی‌ها

در فوتسال اگر توپ از خط کناره زمین بیرون رود یا به سقف سالن برخورد کند، اوت اعلام خواهد شد. اگر توپ از خط عرضی بگذرد، دروازه‌بان می‌تواند پرتاب توپ را با دست انجام دهد. در فوتسال پرتاب توپ با ضربه پا از روی خط طولی مجاز است. همچنین در فوتسال ضربه اوت را نمی‌توان مستقیماً وارد دروازه کرد و توپ حتماً باید به بازیکن دیگری نیز برخورد کرده باشد.

پنالتی

مجازات خطاهایی که در محوطه جریمه انجام می‌شود، پنالتی از نقطه پنالتی اول، یعنی فاصله شش متری دروازه است. در صورتی که تعداد خطاهای هر تیم در هر نیمه از پنج بیشتر شود، به ازای

هر خطا، یک پنالتی از نقطه پنالتی دوم به تیم مقابل داده می‌شود. فاصله نقطه پنالتی دوم از دروازه ده متر است.

آیا می‌دانید؟

■ در جریان بازی، تنها تیمی می‌تواند تقاضای وقت استراحت (تایم اوت) کند که مالک توپ باشد.

■ اگر بازی به وقت اضافی کشیده شود، خطاهای نیمه دوم تیم‌ها در وقت اضافی نیز محاسبه می‌شود و در صورت بیشتر شدن خطاهای تیمی از حد مجاز، پنالتی از نقطه دوم علیه این تیم زده خواهد شد.

■ بازیکن برای زدن ضربه اوت، نمی‌تواند بیشتر از چهار ثانیه توقف کند. دروازه‌بان هم برای پرتاب توپ همین مقدار زمان در اختیار دارد.

■ اگر بازیکنی اخراج شود و تیم مقابل به گل برسد، او می‌تواند قبل از پایان زمان دو دقیقه وارد میدان شود.

■ در هنگام زدن ضربات شروع مجدد، بازیکن مدافع باید پنج متر از توپ فاصله داشته باشد.

■ برای تعویض نیازی به اجازه داور نیست.

فوتسال در ایران

فوتسال در ایران از ابتدای دهه هفتاد شمسی مورد توجه عموم مردم قرار گرفت؛ یعنی زمانی که تیم ملی فوتسال با پیروزی بر ایتالیا، پاراگوئه، بلژیک، اسپانیا و لهستان مقام چهارم جام جهانی ۱۹۹۲ را کسب کرد. در آن سال، «سعید رجبی» با هفده گل زده به عنوان بهترین بازیکن و گلزن جام جهانی برگزیده شد و تیم ایران جام اخلاق را به خود اختصاص داد. پس از آن برای چندین سال، فوتبال سالنی به ماه رمضان و مسابقات «جام رمضان» محدود می‌شد. در آن سال بهترین بازیکنان فوتسال، بازیکنان فوتبال بودند و هنوز فدراسیون‌های جهانی فوتبال و فوتسال قانونی مبنی بر جدا شدن بازیکنان این دو رشته صادر نکرده بودند.

از سال ۱۳۷۷ به دنبال شکل‌گیری مسابقات قهرمانی آسیا، تیم ایران در این بازی‌ها شرکت کرد. بازی‌های قهرمانی آسیا ابتدا همه ساله

برگزار می‌شد و سپس زمان برگزاری آن به دو سال یک‌بار تغییر کرد. تیم فوتسال ایران جز سال ۱۳۸۵ و ۱۳۹۰ در تمامی دوره‌ها قهرمان این مسابقات بوده است. حضور در جام‌های جهانی ۱۹۹۲، ۱۹۹۶، ۲۰۰۰، ۲۰۰۴ و ۲۰۰۸ و صعود به مرحله دوم جام جهانی ۲۰۰۸ برزیل از دیگر افتخارات فوتسال ایران است. در این بازی‌ها تیم ایران تنها یک دقیقه تا رسیدن به جمع چهار تیم برتر دنیا فاصله داشت، اما گل تساوی ایتالیا باعث شد که تیم ما به دلیل تفاضل گل کمتر، این افتخار را از دست بدهد.

وحیدشمسایی
بهترین گلزن
فوتسال ایران با بیش از
۳۰۰ گل ملی



لطیفه‌های درخشان



علیرضاباش

کتاب جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات (داستان‌های جامع و روایت‌های درخشان) اثر سدیدالدین محمد عوفی است که در حدود نیمهٔ اول قرن هفتم نوشته است. عوفی برای نوشتن این کتاب به همه جای دنیا سرک کشید و به قول معروف دنیا را از پاشنه در کرد. اول می‌خواست کتاب را برای سلطان ناصرالدین قباچه بنویسد که از بدشانشی عوفی

وسط کار سلطان از یک شاه دیگر به نام سلطان شمس‌الدین التتمش شکست خورد و خود را در رود سند غرق کرد و عوفی هم که می‌خواست کم نیاورد کتاب را به وزیر سلطان پیروز به نام نظام‌الملک قوام‌الدین جنیدی تقدیم کرد. کلاً آن وقت‌ها یک ضرب‌المثل داشتند که می‌گفتند پهلوان زنده را عشق است.

چوب‌های درخت به

«امیرنصر سامانی» در کودکی، معلمی داشت که دانش‌های مختلف و خواندن قرآن را به او می‌آموخت و گاهی او را با چوب تنبیه می‌کرد. امیر نصر همیشه در دل خود می‌گفت: «روزی من به پادشاهی خواهم رسید، آن وقت تلافی این چوب‌ها را سرت در خواهم آورد.»

عاقبت، «امیرنصر» به پادشاهی رسید و شبی ناگهان به یاد معلم خود افتاد. صبح آن شب، به فکر گرفتن انتقام افتاد و به یکی از خدمتکاران گفت: «برو و از باغ قصر چند شاخهٔ بلند و محکم به ببر و برای من بیاور.»

سپس دستور داد معلم را پیدا کنند. خدمتکاری سراغ معلم رفت و گفت که باید به قصر برود. معلم از او پرسید: «پادشاه در چه حالی بود که به یاد من افتاد؟» خدمتکار گفت: «نمی‌دانم، اما همکار مرا فرستاد تا چند شاخهٔ درخت به برایش ببرد. من هم آمدم تا شما را به قصر ببرم.»

معلم فهمید که پادشاه در فکر انتقام‌جویی است؛ چون همیشه امیرنصر را با شاخهٔ درخت تنبیه می‌کرد. به ناچار همراه خدمتکار پادشاه به طرف قصر راه افتاد. در راه به دکان میوه‌فروشی رسید. سکه‌ای داد و یک به رسیده و خوب خرید و آن را زیر لباس خود پنهان کرد.

وقتی که پیش پادشاه امیرنصر رسید، امیرنصر یکی از چوب‌ها را برداشت و در هوا تکان تکان داد و گفت: «چطوری آقا معلم؟ نظرت دربارهٔ چوب درخت به چیست؟»

معلم به را از زیر لباس خود بیرون آورد و گفت: «نظرم این است که این میوهٔ رسیده، از همان چوب‌ها به عمل آمده است.» امیرنصر جا خورد و از حرف معلم خوشش آمد. آموزگار خود را با احترام و هدیه‌هایی گرانبها، به خانه فرستاد و از انتقام گرفتن پشیمان شد.



نان و پنیر

روزی، مردی به مهمانی «سلیمان دارایی» رفت. سلیمان هر چه در خانه داشت جلوی او گذاشت، کمی نان خشک بود و مقداری نمک و کوزه‌ای آب. او با روی خوش از مهمان خود پذیرایی می‌کرد و زیر لب شعر می‌خواند که: «چشم تر و نان خشک و روی تازه!»

مرد مهمان چشمش که به نان افتاد، گفت: «ای کاش کمی پنیر هم بود تا با این نان می‌خوردیم.» سلیمان بلند شد و به بازار رفت. قبا‌ی خود را در دکانی گرو گذاشت و به جای آن کمی پنیر گرفت و آورد.

مهمان نان و پنیر را خورد و گفت: «خدا را شکر، من آدم قانعی هستم، روزی من همین بود که خوردم. راضی هستم به رضای خدا.» سلیمان گفت: «اگر به آنچه خدا داده بود راضی بودی، قبا‌ی من در بازار به گرو نمی‌رفت.»





سید کمال شهابلو



فرهنگ نامۀ نماز

نویسنده: ناصر نادری

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۴۱۱۵

چاپ اول: ۱۳۹۱

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

در این فرهنگ‌نامه، با استفاده از متن و تصویر تلاش شده است احکام، آداب، آثار و تاریخ نماز بیان شود. احکام این کتاب، براساس رسالۀ توضیح المسائل امام خمینی (ره) تدوین شده‌است. البته هر کس باید علاوه بر مطالعه این کتاب به رساله توضیح المسائل مرجع تقلید خود نیز مراجعه کند. ما برای اینکه مقدمات خواندن نماز را بهتر بدانیم و با احکام مربوط به آن بیشتر آشنا شویم، بهتر است این کتاب را مطالعه کنیم. البته لازم نیست که از ابتدا تا انتهای کتاب را بخوانیم، می‌توانیم براساس حروف الفبا، مواردی را مطالعه کنیم که کمتر با آن آشنایی داریم.



بعد از پدر، باران

نویسنده: مصطفی رحماندوست

ناشر: مدرسه برهان

تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۰۰۲۳۴۹

چاپ اول: ۱۳۹۰

قیمت: ۴۰۰۰ ریال

کتاب «بعد از پدر، باران» در قطع وزیری و به صورت رنگی، هفت قصه با الهام از آیه‌های قرآن کریم را در بر دارد. در قصه اول که عنوان کتاب هم شده‌است می‌خوانیم: «برادر کوچک‌تر روی خاک نشست و بی‌اختیار پیشانی بر خاک سایید:

آه، ای خدای بهاران و باران،

به فرزندان تشنه دل خاکِ خشک، رحم کن.

به دست‌های من که به امید وعده‌ تو راستی افشانده،

پس کو بارانت؟...»

«گل از پیشانی پاک کرد. به اطرافش نگریست. زمینش آن قدر از نهم‌نهم باران آسمان آب‌خورده بود که چهره او را به گل لبخند مهمان کرد. چشمش به دنبال گودالی بود که آب باران را در خود جمع کرده‌باشد، آبی برای وضو؛ وضویی برای نماز حج و نماز شکر؛ نماز برای توبه؛ توبه از ناامیدی.»

نرمش ذهن



محمد عزیزی پور

۳۸

نوبت ۱۳۹۲ تصویر کر: محبوبه بابایی

۴. در خانه‌های خالی شکل روبه‌رو کدام یک از علامت‌های چهار عمل اصلی را بگذاریم، تا نتیجه برابر چهارده گردد؟

	۷		۳	
۵				۶
۴	۱۴	۱۰		۸

۵. مسابقه حضور - ذهن مدت پاسخ‌گویی سه دقیقه پاسخ تمامی سؤال‌های زیر با حرف (س) شروع می‌شود.

- ۱) سوغات قم
- ۲) مرکز کردستان
- ۳) مهره‌ای در شطرنج
- ۴) کوزه سفالی
- ۵) نماینده کشوری در کشور دیگر
- ۶) منجم
- ۷) نام قدیم تایلند
- ۸) روزنه
- ۹) پدر بزرگ رستم
- ۱۰) از کشورهای خاورمیانه

۶. جدول سودو کو در هر یک از خانه‌های خالی یکی از عددهای ۱ تا ۶ را بنویسید طوری که در هر ردیف و ستون جدول همه عددهای ۱ تا ۶ نوشته شوند و هیچ کدام از عددها هم تکرار نشوند.

		۳			
۴				۳	
		۵			۱
۵				۶	
			۵	۱	
	۳		۲		

۱. این جمله را درست بخوانید:

سار the نی یکی As جزا ۳۰ Year سیل است.

۲. معمای خوراکی‌ها

الف) کدام غذای فرنگی است که رودی از ایران در میان آن است؟

ب) کدام غذاست که اگر برعکسش کنیم، نام پسری می‌شود؟

پ) کدام یک از حیوانات است که اگر وارونه شود نام یکی از وعده‌های غذایی می‌شود؟

۳. با توجه به علامت‌های داخل سه مربع، از نظر منطقی، چه علامت‌هایی داخل مربع خالی بگذاریم تا سیری تکمیل شود؟



۱. یک خانه ۳×۳ را با اعداد ۱ تا ۹ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۹ یکبار ظاهر شوند.

۲. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۳. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۴. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۵. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۶. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۷. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۸. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

۹. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

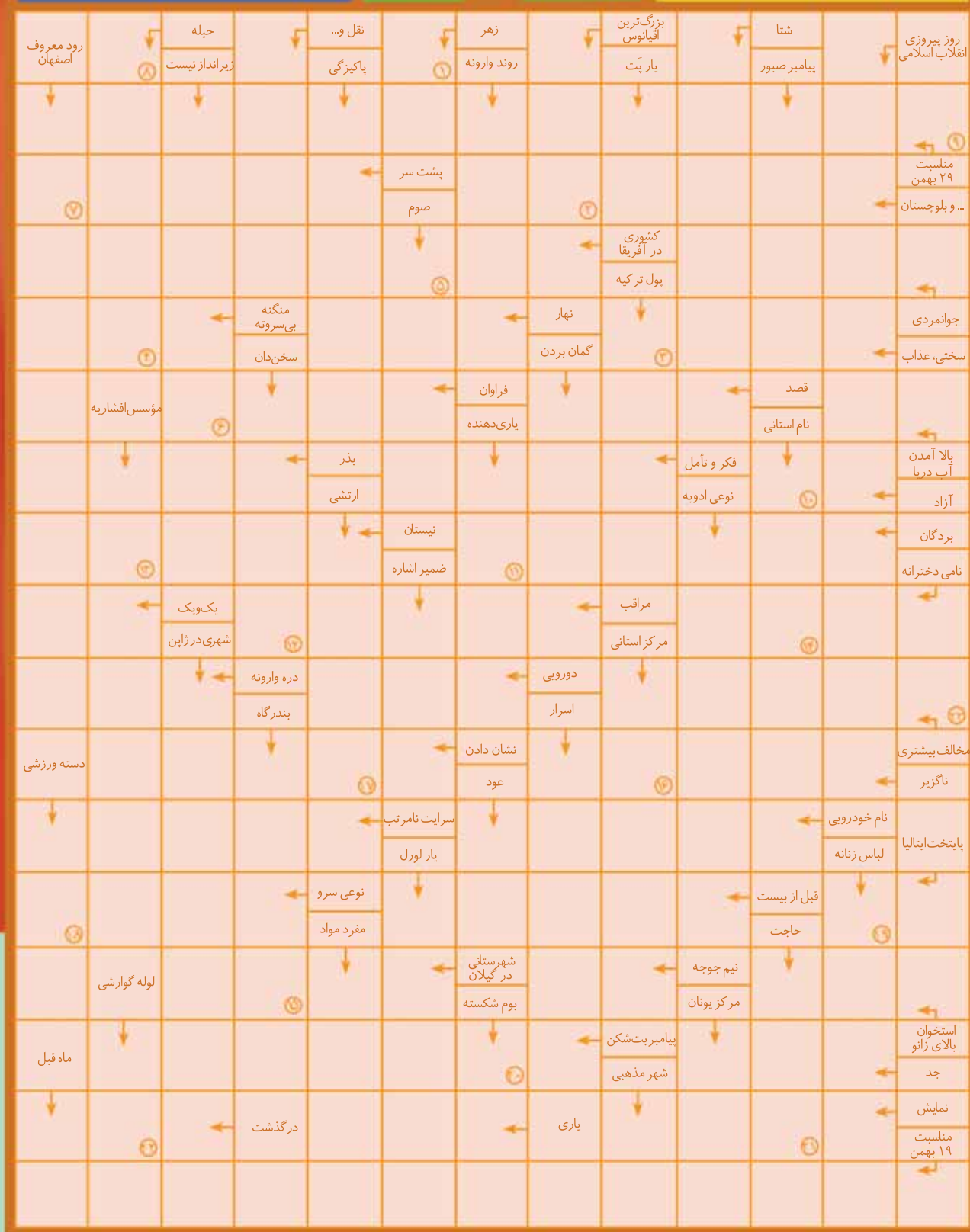
۱۰. جدول سودو کو را با اعداد ۱ تا ۶ پر کنید، به طوری که در هر ردیف و ستون و در هر یک از سه مربع ۳×۳، اعداد ۱ تا ۶ یکبار ظاهر شوند.

سرگرمی



پس از حل جدول، حروف مربع‌های شماره‌دار را به ترتیب بنویسید تا رمز جدول به دست بیاید.

محمد عزیزی پور



غذایی بسیار خوش مزه که هم یک غذای کامل است و هم زود آماده می‌شود.

f.

۱۳۹۲ بهمن



طرز تهیه

مواد لازم

۱ عدد کوچک



سیب زمینی

۱ عدد کوچک



پیاز

١ عدد



گوجہ فرنگی

عدد



قارچ

۸۰ گرم

پنیرپیتزای رنده شده

نوش جان

٣ عدد



تخم مرغ

۴ قاشق



روغن

به میزان لازم



نمک و فلفل



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه